

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228934

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان عندلیب

که

برای امتحان «های پروفیشنی» فارسی مقرر شده

حسب الامر حکومت علیه عالیہ هندوستان

در تحت نظارت

جناب فخرامت نصاب لسانت - کریال دی - سی - فلات دام اقباله

سکرتری بورڈ آف اکزامنرس

به تصحیح

جناب مستطاب آقا محمد کاظم شبرازی

معلم لسان فارسی بورڈ آف اکزامنرس

در کلکتہ مطبعہ حیلالتین

طبع

دیوان عنایب

که

برای امتحان «های پروفیشنی» فارسی مقرو شده

حساب الامر حکومت علیه عالیہ هندوستان

در تحت نظارت

جناب فحامت نصاب لقمنت - کرنیل دی - سی - فلات دام اقباله

سکرتری بورڈ آف اکزامنرس

به تصحیح

جناب مستطاب آقا محمد کاظم شبرازی

معلم لسان فارسی بورڈ آف اکزامنرس

در کلکتہ بمطبع حیل المتین

سنہ ۱۹۰۸

طبع گردید

❦ دیوان عندلیب کاشانی ❦



ثنا و ستایش سزاوار درگاه خداوندیست جلت عظمته که در پیکر خاک جان پاک نهاده، و طوطی زبان را شکر افشانی بیان داده. و به مدلول «واقعد کرمنه بنی آدم» باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بدین واسطه بر سایر مخلوقات فضیلت نهاده. تا بجائیکه مسجود ملایک آمد و درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلوات الله علیه که به مصداق «انا افصح العرب والعجم» صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده. و به موعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل هدایت کشانیده. و سلام بی پایان بر سخن سرای «سلونی قبل ان تفقدونی» اسدالله الغالب و مفرق الکتاب سیدنا علی ابن ابیطالب با یازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت و مشاعل راه هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند *

اما بعد چنین گوید اقل سادات میر تقی بن حسین الحسینی کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل و شوری در سر است، او را شوقی بجز خواندن اشعار و ذوقی بغير از شنیدن غزلهای آبدار نبود؛ غالباً وقت خود را صرف مطالعه اشعار شعرای بلاغت شعار مینمود؛ تا اینکه در اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ناصرالدین شاه قاجار خداالله ملکه بعزم تجارت به طهران خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افکنده النتی دست داد که اغلب اوقات با ایشان انیس و جلیس بود، هیچ سودی را با دولت صحبت ایشان برابر نمیکداشت، تا رفته رفته از برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگمتن شعر مایل گشت * در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض مبرفت و عندلیب تخلص نمود؛

هر جا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد * پس از چندی مستحضر شد که تخلص غفران مأب
محمد حسین خان ملك الشعراى کاشانی نیز عندلیب است *

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم . شاعر شیرین کلام میرزا بهار شیروانی که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در يك گلستان دو عندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد * بنا بر این منع او از تغییر تخلص در گذشتم * بعد از دو سال توقف در طهران بوطن مالوف معاودت نمودم ، چندی نگذشت که باز عزیمت سفر کرده بشیروان رفتم ؛ مدتها در صحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم ، و کربت غربت را با دیدار ایشان سهل می انگاشتم * پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمده ، خار آندیار دامنگیر دل گشته قریب سی سال در داغستان رحل اقامت افکنده و مکرر بطرف گرجستان و سایر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد مینمودم ؛ تا آنکه تاریخ هجری به يك هزار و سیصد و چهار رسید * پس از يك قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگرگون یافته ، اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را بجا آوردم * روزی چند آسوده بیدار یاران وطن بسر رفت . در این وقت روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در کاغذ پاره ها پریشان بود جمع نمایم ؛ ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه گر سازم ؛ زیرا که زشت تا در پرده باشد ککش زشتی آنرا نداند * باز باخلاق کریمان که همواره از جرم قتلیران در گذرند امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده « غرض نقشبست کز ما یاد ماند »

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه و غیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت نمودم ؛ رجاء واثق است که بزرگان با دانش و بینش چشم از عوایب آن پوشیده به اصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق *

— : (*) : —

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا
گشته ز مرآت قدرت تو نمایان
جرم زمین بسکون ز امر تو دایم
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن
کیست بغیر از تو کلورد ز سر صنع
گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر
نخل نموش نه گر ز چشمه لطف
از چه شد انرا رطب چو قند مکرر
باد بهاری لطیفه ایست ز لطف
برق شراری بود ز شعله قهرت
گر نه ز دریای قدرت تو روانست
در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق
ما ز تو آگه شویم اگر که تواند
ممکن و از واجبش خبر بچه دانش
ذات تو میخواست جلوه بنماید
زان بود اکنون که تا روز قیامت
گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد
چونکه روانیست انبساط بماشق

زانکه صفی باشد از گناه معرّا
 کرد بهر لحظه گونه گونه تجلا
 شور بعالم فگند عشق زلیخا
 صورت زنجیر زلف بود ز لیلا
 کز دل فرهاد صبر برد پیضا
 جلوّه حسن تو در شمایل عذرا
 شور تو آورد ساز عشق به آوا
 شور تو دارد بیباغ بلبل شیدا
 نیست کسی را خبر ز عالم معنی
 از همه ایجاد غیر سید بطحا
 هادی امروز خلق و شافع فردا
 ختم رسل عقل کل نتیجه مبدا
 واحد و یکتا بود چو خالق یکتا
 هست گره بر گره بسان ممّا
 بی چه و چون آمده است و بی نعم و لا
 از طرف یار دید غمزه و ایما
 بس بود آخر دلیل آیه اسرا
 بر بدمیخس بسان بیضه بیضا
 قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا
 شهادیت شاهد خدای توانا
 آیت والیل را ز زلف تو سودا
 خلقت جنت نمود و دوزخ عظام
 شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا
 خلق زمین و سماش عرش معلا
 سجده نکردی ملک به بوالبشر اصلا
 خاک مکدر چگونه گشت مصفا

نسبت سهو و خطا خطا است به آدم
 حسن تو بود اینکه در سلاله آدم
 گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت
 قیس بمعنی شد ار برای تو مجنون
 طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین
 گاه ز وامق پیرد تاب و توان را
 نغمه عشاق اگر چه گشت جهانگیر
 سوز تو دارد بنار جان سمندر
 این همه غوغا بود ز جلوّه صورت
 بی بحقیقت نبرد کس بحقیقت
 شاه لعمرک سریر صدر دو عالم
 صاحب اورنگ عرش و افسر اولاک
 از همه حادثات گوهر ذاتش
 قصه معراجش ار بنزد حکیمان
 در بر عشاق نکته سنج و ادا فهم
 بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل
 ای حکمی گر به بمصحف نه شکی هست
 مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم
 ای شده اشیا زمین ذات تو پیدا
 روی تو خورشید آسمان حقیقت
 معنی والشمس از جمال تو روش
 از اثر لطف و قهر تو است که بیچون
 هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد
 گوشه از قصر قدر تست که نامند
 گر تو نبودی غرض ز سجده آدم
 گشت صفی از صفای ذات تو وره

دیده دلهای انبیا بحقیقت
 مرکز ایجاد ذات تست که آرد
 اول و آخر معین توئی چو به مخلوق
 توبه آدم قبول شد ز تو وز تو
 خلعت خلت گرفت از تو براهیم
 کرد بنا کعبه وی از زگل و سنگ
 یوسف مصری عزیز خلق شد از تو
 که ز تجلی بطور رعشه فکندی
 گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم
 گر نکشیدی تو اش ز جذبه رافت
 بر همه ماسوی ز ربت عالی
 شرع مینت ز کم و کاست منزه
 چون تو حمایت کنی ز دیوچه باکی
 با سخت کم بود ز مور سلیمان
 ما همه آلوده گان جرم و گناهیم
 دست شفاعت برآر تا که نپرسد
 دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود
 گرچه گناهیم بسی است هست یقینم
 زانکه بود پور زشت در نظر باب
 فی که مرا خاک بردهان که چه گفتم
 دست رسم گر شود غلامی اندر
 ای شه لولاک ای خلاصه کونین
 در به چگامه ز نوک خامه مشکین
 تا که بنخیزد ز غرب لشکر ظلمت
 روز عدوی تو همچو شام مکدر
 گشت براه یقین ز نور تو بینا
 رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا
 باز مدد از تو شد بساحت دنیا
 نوح بساحل کشید رخت ز دریا
 کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا
 کعبه اسلام را تو هستی بنا
 دیده یعقوب شد ز بوی تو بینا
 که ید بیضا نمودی از کف موسی
 مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
 می نشدی بر فلک ز دار مسیحا
 سیدی و سروری و صاحب و مولا
 دین مبینت ز قص و عیب مبرا
 چون توشفاعت کنی ز جرم چه پروا
 با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
 رحم کن ای رحمت خدای تو بر ما
 حضرت داور گناه مؤمن و ترسا
 دزد زمان نقد عمر برد بیغما
 می نه پسندی مرا بحشر تو رسوا
 از اثر مهر با ملاحه و زیبا
 ظلمت و از نور دم زدن بچه یارا
 فخر کنم بر هزار قیصر و دارا
 خود نظری سوی عندلیب نما تا
 درج نماید مرا این شریطه غمنا
 تا که بر آید ز شرق رایت بیضا
 شام محب تو همچو روز مصفا

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
برآمد یوسف مهر از چه گردون و بنهتند
ز خاور آتشی شد شعله ور در بجر گردون
مگر زال فلک را شد غریزی از بر دامن
و یا همچون زلیخا گرد ایشار ره یوسف
بهاری بوالعجب شد جلوه گر در گلشن گردون
اگر آن دم خریف آمد بهر لیک برجایش
مگر لیلای شب را آه مجنون سحر بگرفت
و یا شد خان خاور بر امیر باختر غالب
خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند
دم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی گهان برد
بیدان قاتل عنتر بهیجا فاتح خیر
اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز
ابر خوان نوانش لقمه نه مزیع گردون
خداوندی که رخ ننوده یکسر ما سوا گفتند
علوم انبیا در جنب علمش قطره و قلم
ندیدی افسر پیغمبری بی پرتو مهرش
بنای کشور هستی از او بنیاد شد ز اول
همین مدحت گر ذاتش نه جن و انس و وحش و طیر
نه در گلشن ز عشق گل همی دارد نوا بلبل
حدوثات قدم با جوهر ذاتش غرض یکسر
ز بحر علم او موجی بسرشاری روان گردید
زال چشمه لطفش به از آب لقای خضر
بجبل حب او موسی بزد در تیه دست خویش
خلیل و نوح با لطفش بمعنی در کران رفتند

هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نایبنا
ز خجلت رخ هزاران لعبت سیمین تن و زیبا
که انجم از نقش جستند از بجر سپند آسا
که هر دم از بصر بارید گوهر چون زن نکلا
ز شادی يك طبق لؤلؤ چه لؤلؤ لؤلؤ لالا
که ز افناش خزان شد صد هزاران نرگس شهلا
بصحن آن چمن روید یکسر لاله حمرا
که هر پیرایه بودش همه بردند بر یغما
بفارت برد از وی صد هزاران گوهر ابها
وحوشان نجوم از هدیش یکسر غزال آسا
و یا شمشیر شاه یکه تاز یثرب و بطحا
بحشر ساقی گوثر علی عالی اعلا
نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون بر پا
بخرگاه جلالش قبه نه طارم مینا
باقرار خداوندیش از جان جله آمنّا
عموم اولیا در جنب ذاتش ذره و بیضا
اگر نوح و اگر آدم اگر موسی اگر عیسی
بمدح ذات او گفتن زبان در کام شد گویا
که مدح و وصف او گوید ملک در عالم بالا
که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا
نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا
که از هر قطره زان موج صد دریا بشد پیدا
شرنگ از جام نوشینش دهد خاصیت صبا
و گرنه بود سرگردان الی محشر در آن صحرا
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

بشب از فرط بینائی کشاند رشته در سوزن
 شرار شعله قهرش ز گرمی حرقت دوزخ
 برزم و بزم احمد را معین در ظاهر و باطن
 بجولانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی
 قبول طبعش اقد تا مگر از بهر دلیل جل
 علم شد روز هجرا در کفش چون سیف آتش را
 ز بیم نیزه اش تا لامکان بر خود طید گردون
 زهی شاهی که از يك جمله اش در ساحت میدان
 خبی تیغی که درخیر جو زد بر تارک مرحب
 بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
 نه تنها ظلمت کفر از دم تیغش نهان گشته
 تعالی الله بان شاهی که در بنیاد هستی شد
 ز دریای کمالش قطره بحر عدل یکسر
 دران محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی
 نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
 سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگر
 بقاف قدر او سیمرغ فکرت را نباشد ره
 عنان خامه کش هان عندلیبا زانکه مدح او
 همیت بس که از مداحی شیر خدا شعرت
 سخن کوتاه کن و دست تولا زن بدامانش
 برغم دشمنان و خوشدلی دوستان بر گو
 صباح دشمنانش همچو شب تاریک از ماتم
 در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار گوید

صبا آورد بوی مشک یز از جانب صحرا
 معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح افزا
 هانا باد نوروزی دم روح القدس دارد
 که چون عیسی بیکدم کرد خاک مرده را احیا
 تو گوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد
 که از طبع گهر ریزش جهان پیر شد برنا

به بست از فرّ فروردین به پیکر حلیه و آذین
 منقش صحن باغ آمد بسان صفح انگلیون
 تو گوئی پیکر مانی بخاک باغ معجونست
 چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
 پیای نازک ازهار تا می نشکند خاری
 چمن از سبزه نوخیز و از گلهای رنگارنگ
 بچشم آید ز عکس سبزه نوخیز چون طوطی
 ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد
 بشور آمد ز عشق گل چو بلبل بر سر گبن
 بهردم عشوّه از نو بکارش میناید گل
 شگوفه بر سر بادام بن از روی معشوق
 سحر آلوده از خواب عدم بیدار شد نرگس
 زبان سوسن آزاد اگر خاموش بد چندی
 چمن کز خرمی دارد جهان را خرم و خندان
 پناه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
 بمهدش بعد ویرانی ز نو آباد شد ایران
 ز بهر ملک و ملت رسمها بنهاد در نیکی
 چو صندوق عدالت کرد برپا آن شه عادل
 چنان رسم عدالت شد نوآئین در جهان کز رشک
 برآمد بیخ ظلم از بن چنان در دور میمونش
 نهاده پایه تخت بزرگی را به آن پایه
 اگر از حدت تیغش به آبسکون سخن رانی
 حصار ملک را تیغش بسان سد یاجوج است
 رزم و بزم او توام همیشه شادی و ماتم
 بزمش گلشن آمال سبز و خرم و خندان
 لا ای فخر شاهان زیب ایوان خسرو ذیشان
 چمن از توده نسرين دمن از لاله حمرا
 معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤلؤ لالا
 که گشته صفحه ارژنگ از هر گوشه پیدا
 ز خوردی از دم باد سحر لرزد از سرما
 چو فراشان صبا گردید در بستان چمن پیرا
 همی گسترده از هر سو فروش مغل و دیبا
 اگر زاغی ییابی بر سر شاخی کند ماوا
 ز يك نظاره بروی گشت بلبل عاشق و شیدا
 بیانگ خار کن از نای نوشین بر کشید آوا
 هانا آن بود واق هانا این بود عذرا
 بسوی فاخته چشمک زنان می کند ایما
 گشود از بهر سیر باغ و بستان دیده شهلا
 کنون با ده زبان گشته بمدح گلستان گویا
 هانا وام کرده خوی شاهنشاه ملک آرا
 شده ایرانیان را ملک ایران جنت الماوی
 ز بس آثار نیک ازوی همی شد در جهان پیدا
 که تا گیتی بود برپا بود آن رسمها بر جا
 ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر رستا
 همه زنجیر شد رگها ز غیرت بر تن کسری
 که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا
 که بگزیند بشاهی منصب دربانیش دارا
 سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا
 کجا یاجوج بتواند ز سد بیرون گذارد پا
 بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا
 بزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظماء
 که در عهد تو از غفلت جهان پیر شد برقا

تو ظل الهی و ظل تو شاهان جهان یکسر
 محمد سرکش دولت عنان داده بدست تو
 یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده
 و لیمهد فلک مهد آنکه از شبه و نظیر او
 حسامش حارس ملک است و حزمش حافظ ملت
 سخا در ذات او مدغم چو سیم و زر بکان اندر
 بوقه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری
 همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
 بآیین دعا لب برگشا ای عندلیب از آن
 الهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی
 بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
 همیشه پهنه جیش ورا بهرام لشکر کش

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید

آمد عروس زنگ چو در جلوه بی حجاب
 لیلای لیل طره مشکین زهم گشود
 در قاف غرب عزلت عتقا گزید مهر
 سلطان زنگ شد بسر تخت آبنوس
 بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ
 زنگی لیل پای پیاس جهان فشرد
 میخواست تا بسوی سما دیو شب شود
 از زیب و رنگ بست مر این زال سالخورد
 تا دل برند نیمبران حریم چرخ
 آهوی شب بناف زمین بسکه ناه ریخت
 این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت
 الا یمین مقدم دارای داد و دین
 صاحب زمان عصر امام و مبین که هست

بر رخ کشید شاهد چین نیلگون نقاب
 مجنون صفت پرید ز رخ رنگ آفتاب
 بگشود بال و پر بفضای زمین غراب
 ملک فرنگ و روم شدش جمله فتح باب
 خوان سپهر را همه پر گوهر خرشاب
 تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب
 تیر فلک فکند بر او ناوک شهاب
 بر کف خود ز کف خضیب آتشین خضاب
 دست قدر گشود ز رخسار شان نقاب
 تا دامن سپهر برین گشت مشک ناب
 زایل نمیشود بدمد گر صد آفتاب
 خورشید آسمان و زمین پور بو تراب
 با هستیش زمان و زمین جمله کامیاب

آن خسرو یکه خیمه قدرش چو برکشند
 آن پادشاه ملك ولایت که از ازل
 در کشوری که رایت عدلش علم کشد
 گردد ضعیف خصم قوی پنجه آنچنان
 گور و گوزن و رنگ ز نیروی عدل او
 در منبر خیال خطیب سخن ز ذوق
 کای مطلع جمال خداوی فلك جناب
 معمور کن ز روشنی عدل ملك دین
 گر باعث ظهور تو طغیان کافرست
 باشد امید وصل بهجرات اگرچه ضم
 خط امان ز حفظ تو یابد اگر جهان
 تنها نه ملك دین ز تو روشن که مهر و ماه
 بی آفتاب چهره تو ماه منخسف
 تو در وجود بودی و معلوم کائنات
 روشن به پیش علم تو احکام جلگی
 چون خرگه جلال تو برپا شود بدهر
 گردد ضداد از تو موافق چنان بهم
 عزمت ز بهر رزم چو گردد سبک عنان
 میدان ز خون خصم شود جمله لاله گون
 برق ز تیغ تیز تو گر بگذرد به بحر
 چون آبگون بفرق عدو بر زنی بخشم
 گوید صبا ز قهر تو رمزی اگر به بحر
 از نخل اگر شمیم کند نخل سطوت
 شکر شود ز قهر تو چون زهر جان گرا
 یکره نسیم لطف تو گر در چمن وزد
 گر یک نظر بجانب افلاک بنگری

ییضا بر او ز خط شعاعی کشد طناب
 شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب
 منقار کبک ریش کند سینه عقاب
 کارد شکار چرخ کند کمترین ذباب
 خوابند در کنام بدامان شیر غاب
 دائم ز فرط شوق چنین میکند خطاب
 بر خیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب
 عالم ز ظلم کفر شده تیره و خراب
 اکنون رسیده کفر بسرمایه نصاب
 مسروری حضور ندیده کس از غیاب
 بیرون رود ز پیکر سیاب اضطراب
 فرو ضیا ز نور تو گردند اکنساب
 با جلوه تو خسرو خاور در احتجاب
 بودی تو انبیا همه بودند در صلاب
 هر چه از خدا رسید به پیغمبران کتاب
 این بی ستون بفرق ستونها بود قباب
 کاتش ز آب می نکند هیچ اجتناب
 حزمتم بدفع ظلم چو گردد گران رکاب
 ظلم و ستم چو دیده نرگس رود بخواب
 گردد ز بسکه خشک زند طعنه بر سراب
 حوت زمین زهول گریزد بقعر آب
 از تف آب پیکر ماهی شود کباب
 خاصیت شرنگ بکامش دهد لماب
 حنظل شود ز مهر تو چون شکر مذاپ
 از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب
 گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری ز دیده رحمت باهل حشر
دست شفاعت چو برآید ز آستین
بر دوزخ از خطاب سلامت کنی ز لطف
تنها نه جن و انس بفرمان تو مطیع
خضر از ز جام فیض تو یک جرعه درکشد
گیهان بچشم همت عالیت کالعدم
کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان
از پشک بوی مشک نیاید بدشت چین
روباه لنگ پیشه ضرغام کی کند
نوروز آن دمی که کشی تیغ انتقام
از برق ذوالفقار بسوزی بنای کفر
شاها بمدح ذات تو از نای عنایب
گر یک نظر بجانب او افگنی چو صبح
در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیرالمؤمنین گوید

کز شمیمش پر ز عنبر شد مشام روزگار
خون بشریان مشک شد چون ناله آهوی تار
از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار
میوزد با اینهمه عطر و عنبر از هر کنار
این نسیم روح پرور نی ز طرف لاله زار
کرمی گوید کسی خورشید رخشانست تار
سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار
صفحه ارژنگ مانی آشکار از هر کنار
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار
پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نگار
لاله از ژاله بگوش افکنده در شاهوار
باد مشکین میوزد از طرف دشت و کوهسار
شد هوا از بسکه مشک افشان ز فیض اهتزاز
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشک یزد
گفت عنایت تا بکی بخرام سوی گلستان
این زمان فصل بهار است و نسیم از روی گل
گفتمش نی نی غلط فهمیده کج رفته
گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن
زین سخن تحقیق را جسم زجا گشتم روان
چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین
از شکوفه هر طرف تلها بدیدم رنگ رنگ
نو عروسان چمن بیرون چمیده از حرم
شاهد گل هفت پیراهن بپوشیده حریر

بد نگارستان چین سطح زمین از بس در او
گر نه خاک باغ میخورد است از مینای تاک
بلبل و قری بشاخ سرو و گل نغمه سرا
هم دهان غنچه از خنده نمی آمد بهم
ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
دکته عطار بی رونق ز عطر یاسمین
نکته گل آبنجان پیچیده در صحن چمن
با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت
جلگی طیب چمن را با نخستی نیم
هر طرف میساختم از بهر مقصد ناگهان
گفت مقصود تو شد حاصل به بیدای طلب
در دریای حقیقت هادی راه یقین
آنکه مقصد زافرینش گر نبودی ذات او
گر ندیدی نور پاکش را بقلب بوالبشر
هرچه شد ایجاد زاول مر طفیل ذات اوست
ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما
انبیا را گوهر ذات تو شد در ره دلیل
زافرینش مهتری وز هرچه گویم بهتری
پیش خرگاه جلالت جمله کز ویان
گر نه میل بارگاهت لنگر غبارا شدی
گر نه بودی برق تیغ در میان از خار کفر
منهزم شد ظلمت کفر همچو شب از تیغ روز
چون بزم و رزم رو آری بمیدان ستیز
کس ندیده غیر بازوی تو کاندلر گاه رزم
از در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو

از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار
از چه مخمور است چشم زرگش چون میگسار
صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار
تا که نشیند بروی نو عروس گل غبار
شد هبا از بوی سوسن قیمت مشک تنار
کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار
در مناسفاة انقدر دیدم که دارد گل ز خار
خضر فرخ پی ز اقبال هایون شد دوچار
آن نیم از گوی مولا ایست گردون اقتدار
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار
می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار
روح هرگز قالب خاکی نکردی اختیار
آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار
وی امیر هرچه باشد در جهان خورد و کبار
اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار
بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار
از کجا در آب بودی مشت خاکی را قرار
می نگشتی پاک هرگز عرصه گاه روزگار
تا علم زد در گفت مهر منیرت ذوالفقار
فتح و نصرت همعانت از یمین و از یسار
آب و آتش را دو پیکر از دری آرد بکار
چین و ماچین و خطا و روم و هند و زنگبار
آتش از گرمی بسوزد خیزد از خاکش غبار

هر زمان تیفت علم شد گاو و ماهی را زبیم
 لوحش الله صارمی را کز نهیب سایه اش
 گر بزه‌دان بشنود از قهر تو رمزی چنین
 لطف از زقوم دوزخ چشمه کوثر کند
 پیش دریای دلت عمان و قلم قطره
 همت سرشار تو چو میل بخشایش کند
 جود و بخشش را بدانم پستین پایه ات
 هر که از خاک درت امروز تابد روی را
 عندلیب اخلاص ورز و زآتش دوزخ مترس
 ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
 تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه‌گر
 دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو

قصیده معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بطوی کردم آهنگ سفر
 دل ز آلائش بشستم آتش اندر وی زدم
 با علایق القم گر بود بگستم از آن
 پاک گشتم پای تا سرهمچو روح اندر بدن
 بار بگشودم بچارم کاخ پس گشتم مسیر
 فی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور اله
 کسب نور از نور او دیدم که مهرو مه کنند
 دیدم از عرش برین تا ساحت جرم زمین
 من زخود بیرون شدم سرگشته و حیرت زده
 با خرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
 هین نمی بینی مسیح و انبیا و اولیا
 آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر
 ناگهان بر خورد جبریل و گرفتم دامنش

تا که کردم زین منقش طاق نیلی باخبر
 سوختم درخانه غیر از دوست جنس خشک و تر
 با خلایق صحبت ار بود بگرفتم حذر
 از حسیض خاک کردم جانب علوی سفر
 ناگهم خورشیدی آمد جلوه‌گر اندر نظر
 صد چو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته مگر
 بی صدور امر او کرویایان نگشوده پر
 بر خط فرمان او این جلگی بنهاده سر
 در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور
 بانگ بر من زد که شو خاموش‌هان ای بی بصر
 صف بصف ایستاده‌اند از بهر خدمت سر بسر
 پی بذات او نبردم از کمالات و هنر
 گفتم ای یک خداوند رحیم و دادگر

عارفم کن در حقش ای مشفق نیکو سیر
 کی ز بحر یکران قطره تواند شد خبر
 کن حذر ای قطره زین دریای پرخوف و خطر
 پی بذاتش کس نبرده جز حق و خیرالبشر
 حرف اول را سپس تا چارده بیتش شمر
 بانگ واویلاش رفتی تا بملک کاشقَر
 رحمت حق هم بعقب می نگرود جلوه گر
 می نگشتی در جهان زینسان بید نامی ثمر
 شست از اهل جهان از خاوران تا باختر
 تا ابد جاهل بناندی هم ملایک هم بشر
 چار صد از یک گریان می نکردی سر بدر
 یا که غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر
 میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر
 او بکاینش بدو دادش طلاق از سیم و زر
 ورنه از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر
 غیر بیچون آفرینش جلگی در یوزه گر
 تا قیامت در تیه مپاند حیران در بدر
 انبیا اندر قنای وی درین ره پی سپر
 قطع کن این مطلب و کن مطلعی انشا دگر
 طوطی نطقم دگر خواند زین مطلع شکر
 وی کشیده خوان احسانت به پیش خشک و تر
 پرتو ذات تو شد بر کون و امکان راه بر
 او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر
 پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سپر
 با قضایت تا ابد انباز احکام قدر
 مکث در دریا سمندر حوت در آتش مقرر

این خداوندی که موجودات را تاج سراسر است
 گفت رو رو در گذرها زین خیال بس شگرف
 ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت
 این علی عالی اعلا است کاندر تحت و فوق
 لیک رمزی گویمت زاوصاف این عالیجناب
 صابری ایوب اگر از وی نمی آموختی
 رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
 آدم ار طرز ادب میداشت از وی بهره
 طاهری گر آب رحمت او ث کفر و شرک را
 علم از وی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
 نطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
 یا یقین شاخیمت کز وی دست عالم کوتاه است
 حملش ار لنگر نیفکندی زاول بر زمین
 قانمی بین آن عمروسی کز پیش هر کس دود
 ناصری کز ضرب تیغش پاک شد خاشاک کفر
 سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته اند
 گر نجات از وی نکردی پور عمران اتجا
 هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
 زان پسم جبریل گفت ای طایر اوج کمال
 چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
 ای رسیده صیت اجالات بگوش بحر و بر
 گر بوادی ضلالت آفرینش رفته بود
 نهی گندم شد ز آدم از تو نهی نا شده
 فتح خیبر قتل عنتر نیست کاری بس شگفت
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتریست
 لطف قهرت ار رسد بر آب و آتش میکند

پرتوی از نار قهرت او به دریا بگذرد
گر نسیمی بگذرد از خلقت اندر شوره زار
یک تبسم گرگنی بر دشت از یاقوت لب
جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
عندلیبا نیست حد تو ثنا و مدح او
تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر
در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسا بچه آمده در شهر پدیدار
گویند پری در نظر خلق نیاید
ترسا نبود گر زچه رو بسته بگردن
بینند اگر زاهد و راهب رخ او را
سرواست اگر سرو کسی دیده قباپوش
چشمانش همانا پی تسخیر قلوبست
زلف است زده حلقه برخسار نکویش
روشن شود آفاق ابی طاعت خورشید
با تاب مه عارض او تن شده بی تاب
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون
چشم سپیش مست و خرابست ولیکن
در حیرتم از پرفی جادوی چشمش
با زلف کجش گشت هبا قیمت نافه
گر از بی تخمین نگری سوی سرینش
هر چند که زر قیمتش از سیم فروتر
چون در حرکت بینی اش اندر که رفتن
سنجی اگر از کفه دانش کفالش را
نی نی که کفل نیست که از بهر ذخیره

کز خلق دل و دین و خرد برده بیکبار
چونست ندانم که پری گشته پدیدار
از زلف گرگگیر سیه رشته زنار
از صومعه و دیر در آیند بناچار
ماهست اگر ماه کی دیده کله دار
کز مژه کشید است دوصف لشکر خونخوار
یا بر زبر گنج بود خفته سیه مار
گر پرده بر افند ز عذارش بشب تار
بی مار سر زلف کجش دل شده بیمار
گیسوی خمش رهن دلهای گرفتار
مستیش ز خویشست نه از خانه خار
مست است چسان ره زند از مردم هشیار
با رنگ رخس نیست بجا روتق گلزار
تا چشم کند کار بود تلّ سمن زار
با سیم سرینش به زرناب چه مقدار
گوئی که مگر زلزله افتاده بکھسار
بر کوه دماوند به چربد دو سه خروار
گنجی بود از نقره که بنهفته بشلوار

دارم بتو یک مصلحتی گوش بمن دار
 کز وصف رخس پرشده هر برزن و بازار
 رای تو درین چیست همی کن بمن اظهار
 و آنگاه برآورد سرو گفت که ای یار
 وین فکر که افتاده ترا در دل بی عار
 نخلیست که جز حنظل تلخش نبود بار
 بی سیم نگردهد چو زرت کار به عیار
 بیچاره کسی کش نبود درهم و دینار
 هرگز نشود رام بتو آن بت عیار
 حاصل نشود بهر تو جز طمنه اغیار
 اشعار لطیفست همه چون در شهوار
 گردد بمن زار چو آهن بدم نار
 صد گوهر ناسفته بیایش کنم ایشار
 شعر تو بیک شعر نیرزد بر دلدار
 بر سنگ سیه قطره باران نکند کار
 بر مردم آزاده نه مویه است سزاوار
 با فضل و کمالات ندارند سرو کار
 درخشم شد و گفت که ای مرد سبکار
 جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
 کلین کار بس آسان بود و سهل نه دشوار
 دلجوی و دل آرام و خوش انجام و وفادار
 وان روکه سبق می برد از ماه ده و چار
 وان طرز سخن گفتن و شیرین و شکر بار
 و آن زلف که بشکسته بچین نافه تا تار
 گردیده کلف بسکه زده لطمه بر خسار
 سیاب صفت لرزه کند تا گاه ناهار

گفتم بخرد دوش که ای پیر سخن سنج
 این تازه جوان کامده در شهر پری دوش
 خواهم که به او ساز کنم طرح رفاقت
 یک لحظه سرافکند به پیش از پی فکرت
 این شور که افتاده ترا در سر بی مغز
 نخلیست که زهرش بود از شهد فروتر
 این سیم تنان یار بکس از پی سیمند
 بی درهم و دینار میسر نه وصالش
 گر هیچ بداند که ترا نیست زر و سیم
 از پیش تو آن شوخ بفرسنگ گریزد
 گفتم خرده گرچه مرا سیم نباشد
 خوانم برش شعر و غزل تا که دلش گرم
 گر سیم و زرم نیست توام که ز دیده
 خندید همی گفت زهی فهم و فراست
 هم گریه و هم ناله ترا سود نبخشد
 با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری
 این طائفه دون طبع و اراجیف پرستند
 بشنید چو دل گفت و شنید من و او را
 زین پیر خرف گشته چه پرسی که نداند
 از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم
 هستند بتانی که همه قدر شناسند
 آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی
 آن قامت موزون و خرامیدن زیبا
 آن لعل پراز عشوه و آن چشم پراز ناز
 آن عارض چون شید که از غیرت او مه
 وان گرد سرین را که بشب گرزیش دست

فی الجمله اگر صرف کنی همت خود را
گفتم دلکا شیوه تو زرق و فریب است
هر روز فریم دهی از عارض و زلفی
برکام و دل خویش سخن راندی و خواهی
گفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت
عاشق نه غم تنگ خورد نی غم ناموس
عشاق نواهای مخالف نشنودند
این نکته همانا که بگوش تو رسید است
از موج کسی را که بود بیم نه بیند
گرنوش طلب میکنی از نیش میندیش
القصه که دل کرد مرا رام به افسون
بستم کمر از بهر وصالش بصد امید
بایل تو هم آماده صد گونه بلا شو
در شکایت از انبای زمان و خاتمه در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

به ملک نظم من آن شاعر سخندانم
بزیر زین چو کشم ابلق دوات و قلم
نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست
ز بحر طبع گهر ریزدم بجای سخن
گذشت رونق بازار شعر خاقانی
بفن شاعری امروز ذی فنونم من
چو بحر طبع من آید بوج طوفان خیز
مرا که هند شکر در نی قلم باشد
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی
ولی چه باک مرا از جماعت موران
به محفل که ز دانش سخن کنم برجیس

که رشک ناطقه صد هزار حسانم
مسخر است دو عالم به نیم جولانم
ز نوک خامه فرو ریزد آب حیوانم
که تعبیه است بدل آسگون و عمانم
بملك نظم من اکنون امیر و سلطانم
گاهی قصیده سرایم گاهی غزل خوانم
هزار نوح گریزد ز بیم طوفانم
عجیب نیست چو طوطی شکر بپوشانم
تمام سایه و من آفتاب تا بانم
هماره درد سرآید ز گفت ایشانم
که بر سریر سخن گستری سلیمانم
نشیند از پی تعلیم در دبستانم

بصورت ارچه گدایم وایک در معنی
 ز بس بزرگیم اندر نهاد تعیبه است
 ز فخر بر سر کیوان نهند پایه تخت
 ز بسکه جوهر جسم بذات مستغنی است
 حسود اگر همه جادوگر است یا ساحر
 پسر عم ید بیضا در آستین دارم
 روان برده دهد شعر من ز شیرینی
 دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار
 میان مردم کج بین و کج رو و کج خو
 بدیده ددکان نشتر جگر کاهم
 توانم آنکه کنم بذل هرچه هست بدست
 مرا که خار تعلق بدامن دل نیست
 میسر است چو کنج قناعتم همه وقت
 دلم امیر تن است و امل ورا بنده
 نیم ز جمله آن شاعران خام طمع
 نه در خیال زرم نی بفکر شهرت خویش
 نه مقیم که بدستار سرگران گردم
 نه شیخ شهر که در زیر خرقة سالوس
 نه از مباشر دیوان که هر دم از پی داد
 نه سرگروه سپاهم که خون بی گنهان
 نه صوفیه نه قلندر نه رند میخواره
 نه زاهدی که فروشم متاع زهد و ورع
 نه محتسب نه ققیهم نه قارن و قارون
 منم کسیکه نهالم ز بار فضل و هنر
 ولی بچشم فرومایگان . جاه طلب
 در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا

طغان و طفل و جیال و رای و خاقانم
 بجز خدای بزرگ دگر نمیدانم
 اگر که قیصر و خاقان شوند دربانم
 بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
 من از برای حسودان چو پور عمرانم
 بدست خامه جادو و ش است ثعبانم
 به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
 بس این قصیده غما دلیل و برهانم
 بسان ماه تمامی به برج سرطانم
 بچشم اهل خرد سرمه صفاهانم
 ولی بخواستن از جز خدای نتوانم
 ز دیو نفس چه پاک و ز دیو شیطانم
 چرا عبث بجهان رخس از بجهانم
 جهان مداین و من حکمران چو سلمانم
 که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم
 بهل که تا نسریند ز اهل عرفانم
 نه قاضی که بدرتاه بر شود شانم
 بود نهفته هزاران هزار دستانم
 هجوم خلق در آید بکاخ و ایوانم
 بخاک ریخته گردد ز تیغ برانم
 نه همچو مردم نسناس جنس انسانم
 نه عابدی که قرائت بخلق شنوادم
 نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم
 چنان بشیب که با خاک راه یکسانم
 چنان بزرگ که هم سنگ کوه شهلانم
 ز گردش فلک کج مدار حیرانم

که کین ب مردم دانش از چه رهگذراست
 ز بس بقهرم از این آسمان دولابی
 ز تندی نگهم تعبیه است پنداری
 مدام از ستم این سپهر بو قلمون
 هزار پتک جفا میخورم ز دست فلک
 زهر جنشاش بتر آنکه با دوصد حسرت
 بعکس آنکه ز دوزخ بخلد میگردند
 همایم ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون
 چو بلبلم بسر شاخ گل نشمین بود
 ز کینه اخوان همچو یوسف صدیق
 عزیز مصر کالم ز کید بد خواهان
 کجاست دست تهمین وشی که از همت
 امید مردمی از هر که در زماه خطا است
 علی امام هدی آنکه خود ز صبح ازل
 ز بندگان خود ار خواندم ز فرط جلال
 غلامی در او را نمی دهم از کف
 الا که خاک در تو است باغ رضوانم
 چو گل بدرد جدائی زدم گریبان چاک
 ز شور راه عراق و بشوق شاه حجاز
 ز هجر روی تو گل خارگشته در نظرم
 اگر با آتش سوزان روم چو ابراهیم
 من آن نیم که ز مهر تو بگسلم پیوند
 اگر هزار مرض بر تنم روا داری
 چنان ز عشق رخت آتشم بدل باشد
 گواه آنکه به مهر تو صادقم بنگر
 از آن دمی که شدم عاشق قد و رویت
 بمن بویژه که در عصر خویش سحبانم
 ز فرط خشم چو یک بیشه شیر غژمانم
 هزار خنجر و ژوبین بنوک مژگانم
 تژند خاطر و مهیوم و زار و پژمانم
 چنانکه فرق نیارد کسی ز سندانم
 جدا فگنده بغربت ز روی یارانم
 قضا کشیده زکاشان بخاک شروانم
 بسان چغند به این کهنه دیر ویرانم
 ز کینه هم قفس زاغ کرده دورانم
 فتاده بی کس و محزون بچاه کنعانم
 شد است شهر شماخی بعینه زندانم
 کند خلاص چو بیژن ز قید تورانم
 مگر ز کان کرم لطف شاه مردانم
 به مهر اوست سر و جان و دل گروگانم
 شود غلام در از روی عجز کیوانم
 اگر دهند شهی بر بلك امکانم
 فضای کوی تو حور و قصور و غلامم
 ولی چو غنچه به امید وصل خندانم
 بنغمه های حدی چون هزار دستانم
 ز دیده متصل آید شتیق نعمانم
 شود زیاد جمال تو چون گلستانم
 از آنکه بسته بهر تو رشته جانم
 نگردم از تو که هم درد توست درمانم
 که همچو شعله ز سر تابپای سوزانم
 چو صبح چاک بود منصل گریبانم
 به در خیال گل و فکر سرو بستانم

نمیدهم بدو صد خلد خاک کوی ترا
 شها ز خاک درت دور همنشین غم
 اگر چنین گذرد در غم تو روز و شب
 هزار مرتبه گرجان دهم ز هجر رخت
 ز تیغ و تیر حوادث دگرچه پاک مرا
 چو تیر بود قدم پیش ازین ز موزونی
 چنانکه تشنه بدیدار آب مستقی است
 من و وصال تو هیات مطلبی مشکل
 اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه
 بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند
 خلاف گفته مفتی است مذهب عشاق
 مرا وطن بجز از خاک آستان تو نیست
 شها چو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست
 اگر قبول تو افتد مرا این چگامه نغز
 همیشه تا که ز نظم است در جهان گفتار
 اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع

در مدح یسوب الدین امیرالمؤمنین علیه السلام گوید :-

دوشینه چون پاسبی زشب بگذشت آن سیمین بدن
 گفتا که هی هی خفته ترک دف و نی گفته
 برخیز بر زانو نشین پرکن سبو و سائکین
 هم عود سوز و عنبراً هم گل بریز و عبهرا
 برخوایم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
 دارم دل زار و حزین شام غریب است این چنین
 گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر
 کردم نگه دیدم رخی نیکو شمایل فرخی
 رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوی یکجنان

آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجم
 از ذوق می دل رفته ای بی خبر از خویشتر
 قند و گلابی کن عجبین بفروز شمع در لکن
 هم لاله‌های احرا هم پاش ریحات هم سمن
 زین پیش آرمم مده خود بیش بر نیشم مرز
 شادی بجو ای نازنین زانجا که شد بیت الحزن
 کاندوه و غم را از جگر زایل کند وجه حسن
 رشک بتان خلنی نازک بدن گل پیرهن
 لبها مثال نار دان بالا به مثل نارون

زلفش ز بس عنبر فشان از مشک چین صد کاروان
 بالاش تیر ابرو کمان مژگان خدنگ جانستان
 آهو بنگه جادو فسان مینو عذار و مومیدان
 آهو بحیرت از رمش آب خضر اندر فمش
 پیچ و شکن بر سنبش جعد و گره بر کاکلش
 جعدش بعین کافری زایمانیان غارتگری
 دیدم چو زلفش چین بچین آویخته بر آن جبین
 بر شخص دل هر تار مو زلفش کمندی در گلو
 گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جان را فدا
 ای گشته با غم آشنا برخیز می حاضر نما
 زان می که خود شاهی دهد از ماه تا ماهی دهد
 عاقل کند دیوانه را مجنون کند فرزانه را
 خار از فروغش گل شود از هیبتش گل مل شود
 گر قطره نادان خورد داند ازل را تا ابد
 دردش بهر دردی دوا بر کشتی دل ناخدا
 دیدم چو آن رشک قر دارد ز می شوری بسر
 چون دور چند آمد بسر کردم بان دلبر نظر
 گفتم که ای آرام جان از بهر چه داری فغان
 اندر بساط می کشتی گاه نشاط است و خوشی
 گفتا که ز آشوب فلک دارم بریش دل نمک
 گفتم که این گردون دون با نیکوان دارد فنون
 با من بیا ای نازنین بر درگاه دارای زین
 آن کز وجودش انس و جان گردید در عالم عیان
 آن شهسوار لافقی آب تاجدار هل اتی
 آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم
 آن کز سحابه شد علم بردوش احمد زد قدم

در روح یاقوتش نهان لؤلؤ صفت عقد پرن
 مویش زره رخ پرنیان چشمش همه باب قتن
 شیرین لب و شکر فشان گل پیکر و غنچه دهن
 اعجاز عیسی دردمش جان بخش موتی در سخن
 جادو گران بابلش محبوس در چاه زقن
 کردی بعلم ساحری افی نمودی از رسن
 گفتم که در خلد برین گردید زنگی را وطن
 کلوی اگر یابی در او صد دل بیزیر هر شکن
 گفتا که هی می مدعا ما را نشاید این نمن
 کن ساز عشرت را بیا تا بر کند بیخ محن
 گم گشته را راهی دهد می خود بخور می ده بمن
 خویشی دهد بیگانه را گوثر گشاید بر دهن
 رشک دو صد بلبل شود نوشد اگر زاغ و زغن
 در کلام افی گر چکد زهرش شود شهد و لبن
 عکسش گر افتد در خطا ارزان کند مشک ختن
 برخواستم هر ماحضر ترتیب دادم در زمن
 دیدم که مروارید تر پالود از جزع بمن
 هنگام عیش است این زمان مپسند ما را ممتحن
 بجای چرا در آتشی ای سروقد و سیم تن
 پیوسته این وارون کلک با من به نیرنگست و فن
 زیرا که زال است و زبون مردی نمی آید ز زن
 داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن
 منظور خلاق جهان او بود از فرمان کن
 آن مظهر نور خدا آن صفدر و لشکر شکن
 آن کو گرفت از بهر جم خاتم ز دست اهرمن
 افگند از طاق حرم بر خاک اشکال و ثن

ماهی که در میدان چو گو سرها فگندی از عدو
 از سطوتش گر اهل کین یا بد خبر دایم یقین
 دیگر زجنس ماء و طین ناید چنین در تی نمین
 دستش بهنگام کرم ریزد چو بر سائل درم
 بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی ز نیل
 گر وی نبودى ناخدا بر فلک مردان خدا
 دیدار او بر ما سوا ممکن اگر بودی چرا
 با هستیش ارض و سما چون بندگان دایم بیا
 جبل التین حب او سلمان و ویس اندر گلو
 ما و تو هم ای دلربا آن به که آرم التجا
 زان به نباشد دادرس جودش بموجودات بس
 ای در دو عالم پیشوا ای قبله اهل وفا
 از کید این چرخ کهن دارم درونی پر محن
 ای مرشد روح الامین ای والی روز پنین
 تا عندلیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا
 جان علویت روز و شب حاصل کند رنج و تعب

قصیده بر دو بهار و خانه در مدح شاه ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

فصل دی آمد دگر بمالم امکان
 دشمن جانی که از صلابت و بیش
 صرصر قهرش چو در وزید بگلشن
 خیمه برفی کشید جانب هامون
 بر که زره پوش شد بسان فرامرز
 خلق بسان کشف ز صولت سرما
 تیغ جهان گیر برد بین که بیک ضرب
 سردی دی بسکه شد بمخلقی مؤثر
 میش پر از پشم درمبانه آغل
 کز اثرش سرد گشت آتش سوزان
 گشت تن خاکبان ز واهمه لرزان
 گشت تن هر شجر ز عاریه عریان
 لشکر سرما بقصد غارت بستان
 پهلو بهمن ز ژاله ساخت چو پیکان
 جمله کشیدند سر بجیب گریبان
 کرد جدا چون سر از تمامی انسان
 پیر دو صد ساله گشت طفل سبق خوان
 شیر جو شیرماهیش فسرده به پستان

کس نشنید این عجب مگر بچنین فصل
 صد یک این برد اگر بمشدر آید
 جان خلاق به لب رسید ز سختی
 دیو دمانی که از دمش همه مردم
 عدل ربیع آمد و ز نخت فگندش
 من ز تقاضای دهر بیکس و محزون
 ناگهم آمد ز در رفیق شفیق
 چند نشینی خوش خیز که بگذشت
 خیز که با ساز و مطرب و می و معشوق
 خیز که در فصل نو بهار نباشد
 خواستم از جای خویش از سخن او
 چون برسیدم بصحن باغ چه دیدم
 بوی گلم مست کرد از سرمستی
 فصل بهار آمد و گذشت ز مستان
 صحن چمن بین که از بساط ریاحین
 چتر کشیده چنان شگوفه که گوئی
 نامه شد عام بس بدست و بهامون
 خاک گرفته مزاج آتش نمرد
 جعد بنفشه ز هر کناره مسلسل
 کاکل سنبل بروی گل بچه ماند
 بلبل و قمری بشاخ سرو و گل از وجد
 زهره برقص آمد از سماع ترنم
 مدح گلستان بس این که همچو منی را
 بهر تفرج بهر میان و کناری
 تا که رسیدم بساحتی همه خرم
 همت باد صبا فگنده بغیرا

پاره انگشت به ز گوهر غلطان
 خلق بدوزخ شوند از دل و از جان
 تا بحمل هور شد به گنبد گردان
 گشته بدند همچو چند پسر و سامان
 اهرمنی را که بد بجای سلیمان
 زار بکنجی خزیده سر بگریبان
 گفت که ای عندلیب گلشن کاشان
 فصل قبیحی که بد بروج چو سوهان
 جله حریفان شدند سوی گلستان
 فرق بعشرت میان بنده و سلطان
 عازم بستان شویم هر دو خرامان
 ساحتی از هر طرف بهشت نمایان
 مطلقیم خوش قتاد خرم و خندان
 می نتوان منع باده کرد ز مستان
 طمه زند بر بساط روضه رضوان
 خیمه افلاک را زدند به بستان
 طبع حطب شد بسان طینت ریحان
 از نفس رسته بسکه لاله نعمان
 پیچ بهم بر زده چو زلف عروسان
 زلف پریشان بروی یار پریشان
 با همه موسیقی بنم و الحان
 نعمه مرغان ز بسکه رفت بکیوان
 داد فراغت ز رنج و محنت دوران
 میشدم از وجد همچو قیصر و خاقان
 باغ بهشت از صفاش واله و حیران
 هر طرفی صد هزار قالی الوان

آب روان هر طرف ز صافی و پاکی
 من چو بدیدم چنین بساط دریدم
 گفتم ایا دوستان مشفق و محرم
 هست بگوشم که گفت پیر خرابات
 وه چه بدی گر بدی بکام دل ما
 مشفقیم گفت زهر غم ز چه نوشی
 مهتر مجلس بساط باده بگسترد
 ساقبکی خاست با قدی چو قیامت
 بسته دو صد دل بتار هر خم مویش
 مشک سیه فام در حوالی بدرش
 غیر رخ او بزیر زلف گره گیر
 گاه چو چوگان نمود زلف و همی زد
 سنبل ترکه به لاله گشت هم آغوش
 هم حبشی زاده جای داده بجنّت
 خون جهانی بریخت عشوه اش از ناز
 داشت سر قتل عام زرگس مستش
 ساحر و افسونگری ز زرگس جادو
 یفی اگر چشمه اش گوئی نی نی
 هرکه بدید آن عذار و شکل و شمایل
 در سر بازار حسن او بحقیقت
 مطلب موهوم را ز غایت رندی
 خواست که سنبل بروی گل بفشاند
 وه مگشا تاب را ز زلف زمانی
 اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین
 زان می لمی که گر بکوه بفشانی
 زان می صافی که گر بنوشد کافر
 برده گرو از زلال چشمه حیوان
 پرده ناموس و زهد و حیل و دستان
 راز درون تا بکی نمایم و پنهان
 می همه جا خوش بود بویژه گلستان
 شاهد می عود و ورود مطرب خوشخوان
 می همه حاضر تو باش خرم و خندان
 در طرب آمد ز بوی می ییدن جان
 نی که قیامت از این قیام شد افسان
 یوسف مصرش اسیر چاه زنجندان
 پیچ بهم بر زده چو افی پیچان
 شمس ندیده کی بسایه ثعبان
 گوی دل خلق را بآن خم چوگان
 ماه نهفتی گهی بفالیه خفتان
 هم بر کوثر نشانده هندوی عریان
 نیم اشارت چو غمزه کرد بزرگان
 خیل مژه گر نی شدیش نگهبان
 وسوسه آموز صد هزار چو شیطان
 قننه بمالم جز این دو زرگس فتان
 گفت که اینک بهشت و اینک غلمان
 گشته خریدار صد چو یوسف کنعان
 درک نمودی بیک اشاره کما کان
 گفتش ای پای تا بسر همگی آن
 تا نکنی این بساط جمع پریشان
 ریخت بساغر بدردها همه درمان
 طعنه زند بر هزار کان بدخشان
 صوفی صافی شود ز غایت ایمان

زان می مرد افگنی که پنجه زورش
 اصل فرح مایه نشاط که غم را
 ور زن آبستنی شمیم نماید
 آن بت مه رو قدح بدست ز هر سو
 تا که چو بخت بلند نزد من آمد
 خواست ز من بگذرد منش بگرقم
 گفتم ایا مهر و مه خجل ز عذارت
 غم بدلم شعله همچو آتش نمرود
 از همه آشفته تر منم ز عنایت
 خیره بمن بنگریست گفت هانا
 قاعده دان نیستی ز بهر چه بر گو
 گفتم ایا آفتاب برج نکوئی
 گریپذیری ز من تو یک سخن اکنون
 گفت طمع ذلت آورد بهل او را
 هر که قناعت نکرد قسمت خود را
 گفتم ایا خضر تشنگان بحقیقت
 صبر توان از تمام نعمت دنیا
 گفت که بی رنج روی گنج نه بینی
 گفتمش این سهل مطلب است که گفتی
 دادن جان مشکل ار بنزد تو آمد
 دید که رستن نه ممکن است بافسون
 خواست که دامن کشد بقهر ز دستم
 اینکه تو دامن کشی بقهر ز دستش
 ماح شاهی بود که پیش وجودش
 این همه الحاح او نه بهر نیت است
 از کف ساقی رهنمای حقیقت

روبه یسدل کند جو ضیفم غران
 بستر از دل چو شد ز غایله پژمان
 بجه برقص آیدش ز نشاء بزهدان
 شد بدو صد عشوه و کرشمه خرامان
 ساغریم داد مملو از می احسان
 از سر عجز و انا به گوشه دامان
 از چه ز من بگذری چو عمر شتابان
 میکشد از آب می ز نایره بنشان
 چند پیاله پاییم تو به پیمان
 خدمت رندان نکرده تو بدوران
 صدر نشین گشته بمجلس اعیان
 می نکن از سرکشی دلرا پژمان
 میشود تا بمحشر بنده فرمان
 تا نشود از کرم کریم پشیمان
 هست بنزدیک عاقلان همه نادان
 ابر شاید دریغ دارد باران
 لیک ز باده که جان ماست نه بتوان
 تا ندهی جان نمی رسی تو بجایان
 باشد صد جان به نیم جرعه اش ارزان
 هست بنزد من این معامله آسان
 نایره خشم را نمود فروزان
 پاسخش آورد مشفق که مکش هان
 طایر قدس است هان ستیزه مکن هان
 کون و مکانست همچو قطره و عمان
 نیست مرا او را مرام جز می عرفان
 شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین
آنکه اگر ذات او نبودی مقصود
آنکه وجودش نه گرسبب زعدم رخت
آنکه خدا زانبیا به بزرگی او
آنکه چو در کوه طور کرد نبجلی
آنکه دهد گر نوا بمور ضعیفی
آنکه بکشتی نوح لنگر حملش
آنکه بدربانی غلام غلامش
آنکه همه ملک لامکان و مکان ضم
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم
آنکه ز تعمیر تیغ او شده آباد
آنکه ز سیلاب خون بروز احد کرد
آنکه اشارت اگر کند بریاید
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی
آنکه شراری ز نوک خنجر نیزش
آنکه بمعنی غبار سم سمندش
هان تو کجا عندلیب مدح سرانی
طایر فکرت کجا و کنگر قدرش
ختم کن اندر دعا و دست تولا
تا که ربیع و خریف و دی بجهان است
قلب عدویش چو دی همیشه فسرده

حضرت امام رضا علیه السلام گوید

ای رخت از لطف و خوبی رشک گلزار جهان
آب حیوان گر حیات جاودان بخشد ولی
بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم
ای بت سرمایه شادی و عمر جاودان
پیر اگر در خواب بیند لعل تو گردد جوان
بار دلهای عاشقانت کاروان در کاروان
صد هزاران دل بریزد گر فشانی ناگهان

ترک بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو
 پرده از روی چو بیضا بر گرفتی شد زخلق
 با جالبت خوبی خوابت بزشتی شد سر
 آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
 خال در کنج لبث دامن چرا دارد وطن
 درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است
 گرچه یاقوت لبث بهر کسان قوت دلست
 نی همین دارد بدل از رشک رویت لاله داغ
 عنبر آن یا عود یا مشکست یا زلف سیاه
 شاه چون بر زلف مشکین میکشی از نکبتش
 سوخت از تفت فراقست جسم و جانم تا بکی
 بگذر از جور و جفا ای بیوفا ورنه سپس
 داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
 زانتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
 آنکه از نیروی عدلش فارغ از یم و هراس
 آن شهنشاهی که با دادش فرو بندند سخت
 خاکپای زایرینش را ملایک میبرند
 تا کند کسب ضیا یضا ز خاک درگش
 کس نیارد از حوض بارگاهش سیر کرد
 آجری از وسعت قصرش قضای شش جهت
 خواست تا از قبه خرگاه او خور دم زند
 آسمان از بهر خدمتگارش بسته بصدق
 تا زند بر چشم اعدایش سما باشد مدام
 هم ثریا خوشه از خرمن احسان او
 سفره ایجاد را از مطبخ جودش نوال
 ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما

بهر خون ریزی مدامش تیر باشد در کان
 هر کجا سیمین بری از شرم اخترسان نهان
 طلعت میدون تو شد ناسخ حسن بتان
 تا باین دستان مگر سازند هستی را عیان
 هندوایرا کرده بر آب حیوان پاسبان
 زیدار گویم ز جان بخشی که باشد جان جان
 بهره ما خون دل باشد همی زان بهرمان
 روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان
 یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
 میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان
 مرا در بوته هجران نمائی امتحان
 شکوه ات را میبرم بر درگاه شاه جهان
 آنکه بی امرش نگردد آب در بحری روان
 زاحتسابش ماه گردد دایه خط کسان
 صعوه در چنگال باز جره گیرد آشیان
 از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان
 روز و شب بهر تبرک تا بهتیم آسمان
 جبهه سا هر صبحدم گردد بروی آستان
 گر ز نه گردون بزیر پا گذارد نردبان
 گوشه زایوان قدرش هم مکان هم لا مکان
 غیرت گردون کشید از شب برویش طایسان
 بر برم بندگان دایم کمر از کهمکشان
 از جرام تیر و کیوانش بکن تیر و کمان
 هم بخوان همتش شمس فلک یک قرص نان
 بر سر آن سفره یکسر خاق عالم میهمان
 وی وجردت علت غائی به ایجاد جهان

گر نه از بهر تو بودی از کجا بر بوالبشر
 با وجودت کلینات و ساکنانش منعدم
 بسکه بی همتائی اندر صورت و معنی و ذات
 گر کند کسب ضیا از خاک درگاه تو مهر
 گر نه زابر فیض تو سیراب گشتی از ازل
 بختی گردون نکردی ره نوردی روز و شب
 گر مرا بم پادشاه پادشاهانت خطا است
 منصب در بانیّت را مینمایند آرزو
 گر یکی را افتد این دولت بچنگ از بخت نیک
 هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا
 شعله از آتش قهرت همه نار جهیم
 لطف از عاجز نوازی بر ضعیفان سر کند
 کمترین تپو کند شاهین گردون را شکار
 بر قوی حلالان اگر امرت کند نهی از ستم
 بر غزالان خطائی تا خطایی ناکند
 حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع
 عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد در سخن
 تا نشیند شاهد گردون ز زردی در حجاب
 دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق

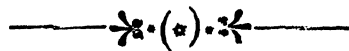
در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تمدن و اجماع گوید

جزا بر ملك ایران ای خوشا آن خاکدان
 بس فرحناک است خاکش گر بروید فی عجب
 باغهایش از ریاحین غیرت گلزار خلد
 وصف انهارش بصحن باغ اگر خواهی برو
 جاری اندر کوهسارانش ز هر سو چشمه
 خاک پاکش بس منافع خبز گر گویم رواست
 کلمه از خرمی رشک گلستان جنان
 لاله اش یداغ و گل بیخار اندر بوستان
 راغهایش طعنه زن بر مرغزار آسمان
 از نبی جنات تجری تنها الانهار خوان
 کوثر و تسنیم را گردیده هر یک ترجمان
 لعل و گوهر بارد از ناکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
اعتدالی در هوای او که در صیف و شتا
چونکه ایران قلب دنیا هست قلب از تن بهست
نرزمینش بی تکلف جای علم و دانش است
پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب
شرقیان در بستر راحت غنودند و ز علم
وحشیان ملك مغرب جلگی گرد آمدند
گر ندانی حال اهل ملك مغرب را ز پیش
رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم
رمز اجماع و تمدن را بخوبی یافتند
ای بسا مشکل که آسان میشود ز اجماع خلق
عاجز آید یکنه چون پیرزالی پور زال
زور یکتن تا بده من میتواند برگرفت
هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل
تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام
آقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند
همچو گرگان در کمین ما نشسته روز و شب
ما نشسته غافل و صد گونه آفت در عقب
ای برادر دیده بگشا وضع عالم را به بین
شد بدل جولاهه را گرگاه با چرخ بخار
جای تیر آمد تفنگ و جای کشکنجیر توپ
حمل و نقل کاروانی پیش از این دانی چه بود
پیش از این چاپار و قاصد بهر ابلاغ خبر
این زمان کمتر ز یک ساعت خبرها بی قصور
پیش از این قصر خوروق بود در خوبی مثل
صفهان نیم جهان مشهور عالم بد ز پیش

صورت دیوار همچون جانور گردد روان
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان
مردمانش در ذکوت شهره اند اندر جهان
از ضیای شرقیان بر عکس آمد این زمان
دست شستند و همی رفتند در خواب گران
شیوه دام و ددی را هم نهاده بر کران
رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان را بدان
گنج آری بی مشاق رنج بر ناید ز کان
متفق گشتند باهم هم بمال و هم بجان
ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان
با معاون در مهالك شیر نر گردد جبان
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان
گر زسوزن بشمیری تا بگذری از ریمان
که بحیرت بر به ایشان بنگردند از هر کران
تا که مارا صید خویش آرند یکسر گله سان
ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان
تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان
نجهای پنبه شان خوشتر ز نسج پریان
گو به هیجا همچو تنین بارد آتش از دهان
این زمان با راه آهن حمل کوهی می توان
میشد از ایران بسالی تا بلك هندوان
میرود با تلفرام از قیروان تا قیروان
این زمان کاخ خوروقی کمتر است از کاهدان
این زمان رستای لندن بهتر است از اصفهان

چون دگر گون گشت اوضاع زمانه سر بسر
 شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند
 آنچه آنها را خدا داد است از اسباب علم
 راست خواهی از قصور ما است نقصانهای ما
 چون بقدرت ما به اهل ملک مغرب همسریم
 ثروت آنان همه از دولت دانش بود
 طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر
 ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
 همچو شیران روشکار افکن شو از بازوی خویش
 این زمان کاری بکن وره جو آید روز بد
 تن ز نادانی بکاهد همچو موم از تف نار
 گفت دانا شخص نادان مرده جنبان بود
 علم ابدان را به ادیان داد سبقت زان رسول
 گر نباشد ثروت و اسباب تن گردد هلاک
 دین بدولت قائم است و دولت اندر کسب مال
 گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
 عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است



کتاب غزالیات و قطعات تاریخ ❦

﴿ بسم الله الرحمن الرحيم ﴾

ای ذکر تو سرمایه گفتار زبانها
 ما از تو بجز پرو آثار ندیدیم
 گیرند حکیمان جو قلم از پی وصف
 ممکن چه ستاید که بود در خور واجب
 کس را نرسد فکر کزیت ذات
 از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا
 وی فکر تو پیرایه رخسار روانها
 هر چند که جنیم در اطراف مکانها
 افتد قلم از هیئت نامت ز بنانها
 پیدا است که باشد بکجا حد یسانها
 زانرو که برونست ز او حام و گمانها
 وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق موران ز پی امر تو بستند میانها
 هر لحظه بدرگاه تو در یوزه گر آیند در مملکت دهر همه ملک ستانها
 تنها نه نواخوان بود از شور تو بلبل
 مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا در ده پیایی ساغر و پیماه را تا زمی آباد سازم این دل ویرانه را
 بر نهم بر گردن مجنون دل زنجیر می تا نگوید کس رهائی داده دیوانه را
 بیم جان داری اگر در کوی جانان پامنه جان بزیر پا بنه و آنکه به بین جانانه را
 گردشع عارض جانان ز گردیدن چه سود تانسوزی می ندانی لذت پروانه را
 آرزو داری اگر با دوست بنشینی برآز از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را
 صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم گر بدایر آشنائی ره مده یگانه را
 کی دهندت ره بر پیر مفان تا سالها می نروبی از مژه خاک در میخانه را
 در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید

عندلیب آشته تر میکوید این افسانه را

ز بس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خوارها ندارم بعد از این از جان خود امید یارها
 شدم شرمندۀ احسان دل زانرو که زو دیدم به یداد و جفا و جور او بس برد بارها
 طپیدن زیر تیفش دامنش گردید خون آلود بجان دادن چه سان آیم برون زین شرمسارها
 ز بیم آنکه گردد رنج و بازویش ز قتل من مرا شد مایه شرمندگی این جان سپارها
 پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش چرا دل را بود در سینه ام این بیقرارها
 ز زاری من آن مه مهربان شد با من و با غیر غلط کرده که کردم مهربانش خود بزارها
 شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما جو بینی اعتبار من بود بی اعتبارها

بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر

هبا شد هر چه در دل داشتم امیدوارها

ای عارضت فگنده بتاب آفتاب را وی سنبلیت شکسته بچین مشک ناب را
 آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود مقدار ذره نبود آفتاب را
 خواهی اگر که روز شود شام عاشقان بردار از آن جلال بهشتی نقاب را

نشکفت اگر که یار نشیند مرا به دل رسی بود که گنج بساید خراب را
 از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث نبود شعور و رتبه انسان دواب را
 دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب مانند آن تذرو که بیند عقاب را
 حالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام زلفت رسن بخلق کند شیخ و شاب را
 پوشی بزلف عارض و بیچاره عندلیب

بیند بگل چگونه مصاحب غراب را

گل میشود ز آب مژه خاک راه ما باغیر بگذرد چو بت کج کلاه ما
 چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد صدره عنان کشد ز نهیش نگاه ما
 دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر روید بگرد چشمه کوثر گیاه ما
 از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما
 ما پادشاه مملکت درد و محتیم ییچارگی و یکی ما سپاه ما
 از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما
 تا کی گواه مهر طلب میکنی که هست بیمبری و توافل تو بس گواه ما
 تیغ جفا برآر و زکین خون ما بریز حب تو بس بود بدل ما گناه ما

ای عندلیب شکوه ز جورش کجا بریم

یداد گر جو هست بما پادشاه ما

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را بر جفای او نهم زین پس قرار خویش را
 بعد از این دست من و دامان نومیدی ز او زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
 خاک راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را
 سرفرو نارد چو بر صیدها آن شاه حسن دربرش چون عرضه دارم من شکار خویش را
 از جفا و از وفا هرچه او نماید حاکم است ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شها ناله سر کردم بیاد زلف او

عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را

خوبان که بهشاق پسندند جفا را صد حیف که خوبی نشانند وفا را
 دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را
 خواهی اگر آیند جهانی بکنند بنمای به مردم سر آن زلف دوتا را

خورشید که روشن کند آفاق به طلعت کسب از رخ تو کرده مگر فروخیا را
هم باز به مغرب رود از خجلت رویت آری چه محل در پر خورشید سها را
چون پنجه ات از خون دل خلق خضابست دیگر چه کنی بر سر انگشت حنا را
با زخم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم با درد تو هرگز نبرم نام دوا را

از ناله جان سوز تو ای بلبل بیدل

ترسم شود آزرده بهل شور و نوا را

درینا می ندانستم طریق زندگانی را بیاطل صرف کردم تقد ایام جوانی را
پی دنیای دون بهوده بردم رنج بی حاصل ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را
بعمری جمع کردم ساز عیش و خود از این غافل که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می شود ویران نشاید رخت افکندن محل کاروانی را
ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را
هر آن قسمت که شد ز اول نه افزون و نه کم گردد الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود دغل اندر بفل دیدم همه یاران جانی را

تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی

قفس را بشکن و در یاب باغ بی خزان را

ای دل بو قدر یار کم ابتدی جفا سنکا هرگز شکایت ایلمدون مرجاسنکا
سن چکمدون محبت و مهرو وفادن ال هر چند یار قلدی دمام جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کو یک مناسنه ای یوز منم تک عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالک دکل عجب سن شاه حسن و جمله عالم کدا سنکا
عشقونده بر کون اولمادی آرام وراحتم اول وقتدان که اولدی گو نکل مبتلا سنکا
یارب نولور که حال دل بی قرار می ممکن اولیدی سویلک ای دلربا سنکا
لازمی من کبی اوله یسکانه خلقدن ای سرو نازکیم که اولور آشنا سنکا
یلم نه ایتمسن بو یوزی قاره گو نکلمه یوز یسک جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا
(گور عندلیب سجده رویک قیلور مدام * آز قالدی عشقندن دیسون ای بت خدا سنکا)

ز بس آهم بگردون میرود از هجر او شبها
 ز یارب یارب عشاق تا کی غافلی ای مه
 بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش
 ز بهر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند
 چسان فرهاد چون خسرو نیازد دل بگفتارش
 خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آتشی
 نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد
 دو صد ظلمت نمیگردد حجاب چهره مقصود
 بقنبدیل فلك آخر بسوزد شمع کوهها
 بترس از ناله جانسوز و این فریاد یا رهبا
 چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها
 که صد شاهین پی يك صوه افرازند مخلصها
 چو شیرین شور بنماید به او از شکرین لبها
 رکابش بوسم و اقم بزیر سم مرکبها
 و گر نه معنی يك لفظ باشد جمله مذهبها
 تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربها

سرود عنایب از بس به مردم دلنشین گشته

نو آموزان نوایش را کنند از بر به مکتبها

پریشان چون کند یارم برخ زلف چلیپا را
 بغیر از جنب زلفت که توام گشته با رویت
 اگر از شربت لعلت که عمر خضر از او باقی
 اگر ز ناز زلفت را به شیخ شهر بنمائی
 به شوق دانه خالت بدام افتاد مرغ دل
 الا ای آهوی وحشی چسان اندر کند آئی
 ز لقمان خرد پرسیدم از سر دهانش گفت
 الا ای عنایب آخر بشیدائی سمر گشتی
 کند آشفته هر جا جمعی خاصه دل ما را
 ندیده کس قرین روز روشن شام یلدا را
 بخاک مرده افشانی کند کار مسیحا را
 بجاروب مژه رو بد همه خاک کلیسا را
 که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را
 که بر یاد تو پیودیم کوه و دشت و صحرا را
 از این بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

دهم از پاره های دل سگان پاسبانش را
 اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود
 بخیمازه دهان و دل بود عمری که خود باز است
 گمان مهر بر من می برد از چشم خون بالا
 دلم در سینه دایم می طبد از حسرت زلفش
 ز بس لطف سرو پایش بتاریکی توان دیدن
 فی کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشد
 به این دستان شبی شاید بهوسم آستانش را
 غرور حسن می پیچد ز معشوقی عنانش را
 مگر افتد که يك بوسه زند نوک سنانش را
 نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را
 چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را
 بزیر هفت جامه نور مغز استخوانش را
 رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را

شب تاریک تار موی زنگی را توأم دید ولی دیدن نمی آرم ز باریکی میانش را
خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کوش

سبك ترسم کنی ز افغان بشب خواب گران را

بهشت روی تو رونق شکسته مینورا فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
دلم بچنبر زلفت چنان گرفتار است که جره باز کند صید جره تپو را
مگر ز زلف تو تاری بسوی تاتار است که مشک ناب کند خون ناف آهو را
صبا ز نافه چین میوزد باین نکمت و یا تو شاهه کشی زلف عنبرین بو را
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند اگر تو بت بنائی بدین صفت رو را
بغمزه از پی قلم یکی اشارت کن چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
بجستجوی مه عید مردمان مردند یسا بخلق تو بنما هلال ابرو را

نمی رود ز دل عندلیب مهر حبیب

کسی ز مشک نیارد جدا کند بو را

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را بیم آنست که برهم بزنی عالم را
گر من از ناوڪ مژگان تو اقم چه عجب تاب این تیر نباشد بخدا رستم را
زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را
نکته از سر دهان تو نیارم گفتن توان فاش نمودن سخن مدغم را
حقه لعل لبثت را بمن ارزانی دار تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو بر گردن من اولی تر خود چه لازم که تو بردوش کشی ارقم را
در بهشت رخسار گندم خالشی بینی مدعی منع نگوئی پس از این آدم را
غرق آلوده عذارش بچه ماند دانی من بگویم بگل سرخ بین شبنم را
خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال بگدائی فکند صد پسر ادهم را

عندلیبا اگر دوست بدست افتد باز

هیچ انکار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طره مشک افشان را گوی با گوی دل آماده شود چوگان را
تاره آدم خاکی زند از گندم خال ره فردوس برین داده دگر شیطان را
يك مسلمان بهمه دهر نماید پس از این کفر زلفت گر از این گونه برد ایمان را

و قم خط تو از غایه بر دفتر حسن
 غیر حسنت که بدو حور و پری رشک برند
 گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان
 قلبها می شکند غمزه لشکر شکنش
 حاصل عمر دمی دان که نشینی با یار
 ورنه از عمر نشاید شمری هجران را
 عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب

شرط عشق است که عاشق به پسند آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
 یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین
 جور زمانه ظلم فلک دوری وطن
 یعقوب را چه جای ملامت باشک و آه
 در خون دل مدام نشیند بدرد و غم
 همواره تلخ میگردد روزگار من
 خوش دل بینم یار بسر بردمی مدام
 عیش از دلم رمید چو وحشی ز فرقتش
 (در موسم خریف چو بیچاره عندلیب * گشتم ز یار خویش بدرد و محن جدا)

زهی زمانی که یار جانی ز در در آید برغم اعدا
 گهی فشانده گهی چشاند ز زلف مشکین ز لعل نوشین
 چگونه دل را گرو نسازم ز مهر بانی به مهر رویش
 غلام عشقم که فارغم کرد زهر چه باشد بهر دو عالم
 ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید
 چو دل دهد کس بشق یاری بغیر وصلش دگر چه چاره
 چو من بسودا فسانه گشتم ملامت خلق دگر چه حاصل
 نبود یار عشق سمر نگشتی چنین بگیتی جمال جانان

ز عندلیب ار کسی پیرسد ز گلزاران وفا چه دیدی

همین سراید که در محبت شریک جانا بود چو جلوا

مسلل تا بدوش افکنده زلف پریشان را
 بمالم میوزد عطر عبیر و نکمیت سنبل
 عجب از سحر زلفت دارم ای شوخ کمان ابرو
 رود از دیده ام گر خون مکن عیم که معذورم
 مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی دانم
 نه هر کس قدرت ایشوخ بری پیکر چومن داند
 مگر داری سر برهم زدن یکباره گیهان را
 صبا گویا محرک آمده آن زلف پیچان را
 که خود در عین کفر و چون زند راه مسلمان را
 دو صد تیرم زنی بردل زنی برهم چومرگان را
 طیبیا چند میداری درینغ از درد درمان را
 که جوهر دان شناسد قدر مروارید غلطان را

نهادی عند لیسا پا بصرای طلب اما

خطر ناک است این وادی عجب دارم بری جانرا

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب
 خورشید عالم آرا با آنهمه نجلا
 طوبی و خلد و کوثر شاید نخواهد ارکس
 شها ییاد زلفت در پیچ و تابم آری
 نبود مرا گناهی غیر از محبت تو
 از قهر و از تطف میکن هر آنجه خواهی
 نار محرقی را نامیده تو صورت
 درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی
 هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوکب
 در پیش عارض تو باشد چو ماه فخشب
 چون قدرشان تو بردی از قامت و رخ و لب
 آرام چون توان یافت بازخم نیش عقرب
 تا کی بر آتش غم داری مرا معذب
 هر چه آن تو اش پسندی ماراست عین مطلب
 آب مطلق را دادی لقب تو غنجب
 گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب

گفتم بطنز آن گل گر غنلیب مائی

چندم کنی پریشان از نالهای یارب

گذر افتاد بکوبش چو مرا باز امشب
 گرچه دورم ز رخسار لیک باینهم شادم
 دل بخیمازه گشاید ز هم آغوش مگر
 با رقیب آمد و بر من بغضب دید و نشست
 غیر قتل نبود در دل او هیچ خیال
 گاهی از ناز کشد که به نگه زنده کند
 دید بیمبری او با من یدل مطرب
 میکشد دیده بسویش بر اغیار بزم
 بمن از مهر سگش گشت هم آواز امشب
 که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب
 میرسد بر سر من آن بت طنز امشب
 دیدم انجام خود از شیوه آغاز امشب
 از غم دوش بکشت و کشت از ناز امشب
 بت مابین که چسان میکند اعجاز امشب
 کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
 تا چه آرد بزم دیده غماز امشب

عندلیبا ز تنافل بیر غیر مرا

بارها کشت بتم میکشدم باز امشب

مغور گشته نرگس مست ز بهر خواب اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب
زلفین کج بروی چوماهت بگردش است چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
جعد مسلسل است به پیرامن رخت یا سنبل تراست که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبث عقیق و زشرم عارضت گل سوری شود گلاب
مارا ز سر هوای وصلت نمی رود بعد از هزارسال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کز نهب او از آه ما ملک بفلک میشود کباب
ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن

یا چون زدی ز خویش پرداز چون حباب

چه شد که باز نیامد بیزم یار امشب فغان که گشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا اگر که نیست مرا لحظه قرار امشب
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد شدم به محنت هجران او دوچار امشب
چو مار کوفته سر هر زمان بخود پیچم چو نیست در کفم آنزاف تابدار امشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض خلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب
بسی نماند که طوفان نوح زنده شود چنین که دیده من گشته اشکبار امشب
ز بسکه سوخت دلم ز آتش جدائی او چولاله گشته پر از خون و داغدار امشب
بیا بین صفا کز غم تو دامن من ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب
ز جوش ناله من در فلک ملک گوید بجای ورد همی ذکر زینهار امشب

ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم

چو عندلیب کنم ناله های زار امشب

بگذر از کلام دل و مطلب دلدار طلب هرچه داری بده و در دوجهان یار طلب
گر ترا آرزوی آب حیاتست ای دل اصل آن چشمه ز چشمان بشب تار طلب
ای سکندر بعثت جانب ظلمات شدی عمر باقی خود از آن لعل شکر بار طلب
قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی از کف پیر منان ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرو اندر پی شیخ گمراه همچو صنمان بکنشتی بت و زنار طلب

مست و مخمور ریا را از حقیقت چه خبر سرّ این واقعه از مردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود غرقه بحر شو و لؤلؤ شهوار طلب

عندلیبا بره عشق اگر گام زنی

اشك سرخ و رخ زرد و تن بیمار طلب

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره شب با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب
تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا تا چند باشم از غمت صبح و مسا در تاب و تب
آهم بگردون میروم بر یاد آن زلف سیه خونم ز مژگان میروم از حسرت آن لعل لب
چشم پلک تیر نگه خون جهانیرا بریخت از قنّه آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قد و مه لقا از جور و یداد و جفا هرگز نمی سازم رها از دامت دست طلب
دردی که از جانان بود فی درد بل درمان بود در عاشقی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب

افغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکیب

در نزد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب

شب وصلت در بزم من آن مه پیکر است امشب مگواز صبح نوروزی که از او خوشتر است امشب
یا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکنده بهر جانب که رو آرم سراسر دلبر است امشب
صبا برد از درون بیرون از آنزلف سیه بوئی هوا از نکهتش یکسر چومشك و عنبر است امشب
مگو ای واعظ جانی ز فردوس و می وافی مر این نعمت مرا کافی که یارم در بر است امشب
اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم که می در گردش و هر دم صلائی ساغر است امشب

بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار

ولی افسوس کاغذی ز پی چون اختراست امشب

گر پادشه بتاج شهی شاد و خرّم است مارا وصال دوست به از ملك عالم است
بیدوست گر بروضه رضوان کنم مقام سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم مانا که در خواص لبّت خاتم جم است
این پیکر لطیف ز عنصر بود بید روح روان بود که بدیشان مجسم است
افد گرت بدست وفا پشه دوستی دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا ز سینه ما حک نمی شود گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است

از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است
 خلد ار دهد بگندم خال تو عندایب
 عیش مکن نه آخر از اولاد آدم است

بباغ بی گل رویش مرا صفائی نیست اگر که یار بود به ز باغ جائی نیست
 خوش است بر گل روئی محبت آوردن هزار حیف که با گل رخان وفائی نیست
 مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار بغیر مرگ مرا اورا دگر دوائی نیست
 اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش بکش بچشر بخون منت جزائی نیست
 چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق بغیر ز مرز مه عاشقان نوائی نیست
 عنان دل بنظر بعد از این نخواهم داد که صعب تر ز محبت دگر بلائی نیست
 ز راه میکده ای عندلیب روی متاب
 که به ز پیرمغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بجای من ای صنم شاد است مرا جنای تو مهر و وفات بیداد است
 به آن امید که افتد بپای تو روزی همیشه خاک تنم در گذرگاه باد است
 بگردد دام بقی طایر دلم عمری است پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاد است
 بنواز میروی از بهر دلبری گویا گمان بری که دلی از غم تو آزاد است
 چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر به آن کسیکه براهت چو خاک افتاد است
 بترک خویش بگو عندلیب بانگش

که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از سنگ جورم آن جفا جو سرشکست بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست
 شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بنواز آقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست
 زخمی از بازوش دل میخواست طالع بین که او خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست
 از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم در نختین حرف بودم خامه بر دفتر شکست
 دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست
 هیچ پائی نیست در عالم که زخمی برنداشت شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نی عجب

بارها دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست

بد از این روی رقتن مر بکوی یار نیست
مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را
چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او
سعی یی حاصل کنم تا چند بهر وصل تو
میکشی از جورم و گوئی بخاکت بگذرم
بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد
ماه کنعانی به اهل مصر ارزانی بود
چون سر کوش زمانی خالی از اغیار نیست
ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست
شا کرم از بخت کاندلر بزم اویم بار نیست
چون کند آنکس که چشم بخت اویدار نیست
خانه آبادان نگارا آمدن درکار نیست
بی سبب چشم سیاهت دایما بیمار نیست
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

عندلیب ار عاشقی با جور گلویمان بساز

زانکه درگذدار عالم یک گل بی خار نیست

خط نیست گرد لعل لبث بر دمیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده
زان لعل شکرین مگس خال بر نخواست
خضری است کو بچشمه حیوان رسیده است
اندر کنار چشمه کوثر دمیده است
چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
دایم به زیر تیغ چسان آرمیده است
اندر هوای دانه خالت پریده است
گوئی به چین زلف تو عزالت گزیده است
معذور دارمش که رخت را ندیده است
مانا که شهد زان لب شیرین مزیده است

بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز

مرغ دلش چوبسمل درخون طپیده است

ز هر سو می پرد مرغ دلم از حسرت دامت
چو از صیدمنت عار است حسرت میرم دایم
ز هر موئی ز اعضایم صدای ذکر تو آید
نه من تنها شدم دیوانه عشق تو در عالم
وقیب بوالهوس از جور و یداد تو گر آزد
ز رشک آنکه گشته همزبان از زبان اقم
بزاری گفتمش کای سیم تن کی در برت بگیرم
گهی در دور دامش طوف و گه در گوشه بامت
به آن مرغی که جان داد است اندر حلقه دامت
نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نی بینم دلی آسوده و فارغ در ایامت
مهرست یدادت مرا لطفت دشنامت
اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بگفتا خنده می آید مرا زاندیشه خامت

گذشتم عندلیب آسا ز غیرت از وصال تو
چو ممکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست
لاله در گلشن به حرانی نباشد چون رخس
ناقه چینی به نکبت نی چو زلف بر خمش
ترک چشمش مست بی با کیست کاندل هر دمی
فتنه دوران بود امروز آن سیمین بدن
هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین
گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف

عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت
سعیم براه عشقش ضایع نشد در آخر
مردم اگرچه زین پیش هر دم ز غفلت او
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن
عیبی که بینی از من از لطف خود پوشش
یک ره ز مهربانی کن پریشی ز حال
لایق به همزبانی ما را اگر ندانی
بی جذبه تو ما را کاری نمی گشاید

گر عندلیب ای گل از حسرت بمیرد

غمگین مشو که بادا صد همجو او فدایت

زلف نبود بر رخس سر رشته دام بلاست
ایکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند
عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا
در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت
لاف عشق و بیم جان کی راست می آید بهم
از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن ضم
زانکه در هر حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست
پس چرا زلف سیه دایم برویش آشناست
پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست
زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست
عاشقانرا رخت هستی خود از آن سوی فناست
باز هم یک دیدنش بر جله خونها خون بهاست

گر به زنجیرم کند آن زلف مشکین عیب نیست ار بریزد خون من از خنجر مژگان رواست
از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب ز هر از دست نگارین تو تریاک شفاست
مستی خلق جهان گر از شراب است و نید

عندلیب از نشای عشق تو در شور و نواست

مجلس است این بمثل یا که فضای چمن است هر طرف مینگرم سرو گل و یاسمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان یا بتان حلقه به بتخانه چین و ختن است
آن به قد غیرت سرو چمن است و طوبی و آن برخ رشک گل ولاله و هم نستر است
آن بپشمان سیه باغ ارم را زرگی و آن دگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است
زلف آن یک زده صد طعنه بمشک و عنبر تار هر طره این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن حقه لعل یکی معدن عقد پرن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است
یکدم پیش نه و این همه دایر در بزم بر من این کار بسی صعب در این انجمن است
می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش زانکه هریک بنظر آفت دور زمن است

عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته

یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است

از هر چه هست درد و جهان می توان گذشت یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی کز سختیش مپرس ندانم چه سان گذشت
تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمرم گذشت و هیچ نگردد فرامشتم روزی که از کنار من آن دلستان گذشت
همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز شادم به اینکه از من یسدل نهان گذشت
از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب بامن هزار مرتبه این امتحان گذشت
رقم ز رشک غیر ز کویس یا به بین ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت

رو شاد زی که در سر کوی تو عندلیب

با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گاهی با ما بمهر و گه بکین است بخاصیت مهم جرخ برین است
چنان رم میکند از پیش عشاق که بنداری غزال دشت چین است

بخود گفتم دلش چون سنگ خارا است چو دیدم سنگ نبود آهنین است
 الا ای قننه خوبان عالم که رویت آفت روی زمین است
 چرا با ما چنین نا مهر بانی نگارا رسم معشوق نه این است
 خدا را رحم کن بر من که هر شب ز هجران تو چون روز پسین است
 مکن از عندلیب این قدر دوری

چودانی در دلش مهرت دفین است

بگرد کوی تو یک کاروان دل افتاده افتاده است ولیکن بمنزل افتاد است
 دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد که ز آب چشم منش بار در گل افتاد است
 اگر ز مهر منش نیست آگهی از چیست که بر جفا دلش از ناز مایل افتاده است
 حجاب چهره وصل است شرم او لیکن گمان خلق که از غیر حایل افتاد است
 به تیغ میزنی و میروی جفای چنین روا مدار بصیدی که بسمل افتاد است
 کمی چگونه دهد جان به زیر شمشیری که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است
 چو باد ناقه براند و دلم ز بی صبری بسان گردد بدنبال محمل افتاد است
 نمانده صبر من و اول جفا است ترا کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است
 خیال مهر و وفا از تو میکند دل من

چو عندلیب که در فکر باطل افتاد است

هر لحظه می بیوسم از پای پاسبان چون باشدش نشیمن در خاک آستان
 هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزی قهر آری و بگیرم دشمنی از دهانت
 چندان سخن نگفتی بامن ز ناز کا کنون حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت
 چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت گیرم بناله کردم با خویش مهربانت
 از گلشن وصلت یک گل نه چیدم اما صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
 ز اول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه رازم شد آشکارا از غمزه نهانت
 چون چشم مو رسیده آب آورد پیایی هر که بچشمم آید اندیشه میانت
 گر عندلیب دور است از کوی تو عجب نیست

خالی ز زاغ چون فی اطراف بوستان

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست دلم از درد به تنگ آمده دلدار کجاست

وحشت دل ز کفم بر ده عنان طاقت
 گنج در بسته ایمان به نگاهی دادم
 ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد
 ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند
 سرّ مستان خرابات نداند هشیار
 بهر آبادی ویرانی دل جز می صاف
 یار و ساقی و می و چنگ بکام دل ماست
 عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
 آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست
 گسترده دام در ره دلها زچین زلف
 در پیش تیر غمزه چشم سیاه او
 گیرم ز دست دوست چو من ساتکین می
 ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی
 تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق
 در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است
 اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست
 از خم زلف تو دل را نبود راه گریز
 سرورا با قد رعنا تو تشبیه خطاست
 خسروی نبست که مجنون ره عشق شود
 مدعی گفت که صنمان بجه رو کافر شد
 بنده را که بخوانی شه آفاق شود
 مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بید
 نیستم طفل نور آموخته مکتب عشق
 گوشوار است که بر گوش بر آویخته
 چکند عاشق بی چاره بهارش این است
 بس چرا خم بجم افتاده وچین برچین است
 یک تذرواست که در چنگل صد شاهین است
 ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
 ورنه هر گوشه دو صدلی و صد شیرین است
 بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
 پادشاهی که برایش ز در مسکین است
 هر که زین پیل برد ییّدق خود فرزین است
 درس عشق توام از روز ازل تلقین است
 یا مه چار ده در سنبله پروین است

عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم

نه تمنای بهشتیش نه حور العین است

گلشن روی تو آن یا چمن یا سمن است	نکمت موی تو این یا که زمشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید	یا که خورشید درخشان بسر نارون است
قنه امروز نباشد بحقیقت بجهان	غیر آن زرگس مستانه که باب قتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن	کار خسرو نبود این هزارا کوهکن است
به گمان از لب لعلش سخنی میگفتم	چون مزیدیم بدیدیم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزل که دل شد آری	هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خود تو جلاد من و ابرو و زلف و مژه ات	از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است
ایمن از دزد خط خویش نکردی زنهار	این سیاهیست بهر جا که رود خانه کن است

عندلیبا سخن عشق تو همچون یغما

داستان نیست که افسانه هر آنجمن است

دلم از چه رو این چنین بی قرار است	مگر باد را ره بزلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم	دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بگلزار و فصل بهارم	که وصل تو ما را به از صد بهار است
در آنجا که خیزد ز زلفت نسیمی	چه قدر وجه قیمت بمشک تار است
خط میدمد یا بنش به گلشن	و یا گرد خورشید انور غبار است
سر انگشت از رنگ خناست سوری	و یا خود ز خون قتلی نگار است
ندانم چه شهرست این کشور عشق	که از هر درش قنه آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین	که زهر از کفت شربتی خوشگوار است

سراید همی عندلیب از فراق

که گل بی جالت بچشم چو خار است

گداخت جسم از این غم که یار بیمار است	بروی بار غم این قضیه سربار است
زهر داروی دردش بگو چه چاره کنم	که خود طیب جهانست و صاحب آزار است
مگر ز شیرۀ جان شربتی کنم ترتیب	که از دواي حکیمان شهر بنزار است
چه حاجتم که به عطار نسخه باید برد	که زیر هر خم زلفش هزار عطار است

به لاله ژاله دگر بعد از این چه جلوه کند که عارض بت مه روی من عرق داراست
 بشکر صحت دلدار عشق باید که هم بکوری چشم حسود و اغیاراست
 صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین که سرو ناز مرا میل گشت گلزاراست
 بیمار ساقی گلرخ شراب گناری که بی وجود می صاف عیش دشواراست
 چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام علی الخصوص بوقتی که همنشین یاراست

بمندیب مهر حسرت ای حسود بوصل

که وقت خنده گل بلبل ایش درکار است

شب است و روز مطابق و یا که زلف و جبین است لب است و شهد موافق و یا که ماء معین است
 شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تناری از آنکه در بن هرخم هزار ناله چین است
 ز تیر غمزه چشم تو دل هراسان است چرا که زنگی مست است با کمان بکین است
 بافتاب نیارم ترا شبیه نمودن که فرق از تو بخورشید ز آسمان بزمین است
 به نیم غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است
 ملک بحسن لطافت نمیرسد بتو آفت که زاب لطف سرو پایت ای نگار عجبین است
 شمایل همه دلو خصایات همه نیکو بدست همه شیرین تکلمت نمکین است
 مسخر لب لعل تو گشت جمله آفاق بی جلال سلیمان به اعتبار نگین است
 چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند قیامت که خدا وعده داده بود همین است
 چه حاجت است بگلزار و باغ و راغم از این پس که وصل روی تو مارا به از بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا

چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

حسن جنس نفیس بازار است هر که را بنگری خریدار است
 آنکه میلت بروی خوبان نیست آدمی نیست نقش دیوار است
 دشمن هر که بنگری غیر است دل من دشمن من زار است
 هر کجا دید دام زلف بقی تا ننگه میکنم گرفتار است
 خرمن گل به بلبل ارزانی با رخ او بگل چه مقدار است
 رنگ و بوئی اگر چه با گل هست کی باو ناههای قاتار است
 با قدش سرو را چه قدر محل او بگل مانده این به رفتار است

عندلیب با نبوش باده عشق

لا تخف شیخ شهر خار است

امشب که مطرب و می و معشوقه در بر است
 خادم مسای عطر و به حجر مسوز عود
 عود و عبیر و عنبر و مشک چه حاجت
 با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج
 زاهد نعیم روضه رضوان از آن تو
 گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه
 کردی قیام و گرد تو بس ازدحام شد
 خشم و عتاب یار همه محض آشتی است
 یوسف که آفتاب جالش جهان گرفت
 زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل
 چشمت به نیم غمزه و صد خون دل بریخت
 گفتم یار شهد لبست چون شکر بود

شعر تو عندلیب که سحری بود حلال

در نزد نکته دان همه چون دره و گوهر است

سماع بلبل و باغ و گل و نگار خوش است
 شراب یغش و ساقی سیم ساق و ملیح
 بزیتر گل و روی سبزه باده بدست
 چرا بگل نزنم طعنه کو به من بلبل
 بلاله و گل و سرین چه احتیاج مرا
 هنر ز جمد بنفشه دم ای صبا دیگر
 که متفق همه جمع آید این چهار خوش است
 کنار لاله و ربان و جویبار خوش است
 نوای بربط نی ناله هزار خوش است
 که یار من همه وقتی و او بهار خوش است
 ز رنگ و بوی ریاحین عذار یار خوش است
 که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

بدین یکی همه آفاق را تفاق بود

که عندلیب ز مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است
 اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش
 بالله دمی گذر کن بنگر که در چه کار است
 کز هجر عندلیبت بی صبر و بی قرار است

گر تو به باغ و بستان در عیش و نای و نوشی مارا گل از فراقت در دیده همچو خار است
دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح بازت بسر هوای افگندن شکار است
این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی نقد و نا و مهرت مانا که کم عیار است
ای گل ز باغ باز آکز هجر عارض تو

پیوسته عنایت در ناله چون هزار است

سرشکم از غم آن گلهزار گلگونست بیاد لعل لبش حلقه دلم خونست
چگونه شرح دهم درد خویشتن آری که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست
بیا به بین صفا کز غم تو دیده من ز خون دل همه حاصلش تبرخونست
برفت لیلی اگر عمرو زید را چه خبر کمی ز درد من آگه شود که مجنونست
بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت خوش ارچه روی گل و قد سرو موزونست
دلم به زلف پریشان تو گرفته وطن خدای را خبری ده که حال او چونست

های وصل بود سایه گسترد بر سر

چو عنایب اگر طالع همایونست

دیدم ایدل که چه سان آن بت عیار برفت ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت
بر دل ما ز جفا کوه احد بار نمود خود باستانی از این ورطه سبکبار برفت
همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم تا برون از کفم آن طره طرار برفت
کرد افسانه بمستی من سودا زده را خود بعیاری از این معرکه هشیار برفت
دوستان میکشدم درد مدارید دگر چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
قلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت
بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون چون ز پیش نظر آن یار پری وار برفت

عنایب تو و غم خوردن هجران پس از این

چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

هجوم غم بدم هست و غمگساری نیست فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
یا بصید من پر شکسته کز مرغان جو من بدشت محبت دگر شکاری نیست
پر شکسته ما بند ماست ای صیاد به مرغ بال شکسته قفس بکاری نیست

بریز خونم و از قید هستم برهان بخون من بتو در حشر گیر و داری نیست
بهشت و جمله نعمتش کنایه از وصل است وگر نه در همه باغ جنان بهاری نیست
جیم و شعله نارش اشارت از هجر است وگر نه آتش دوزخ چنان شراری نیست
هزار عاشق زار است گر ترا ای گل

چو عنایب ترا نغمه گو هزاری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانست آماجگه تیر توام سینه و جانست
بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام زنگی بجهت هست که در باغ جنانست
در پیش نجلای رخت جسم من زار چون نیک بدیدم مثل ماه و کسانست
زانروز که دل در خطر عشق تو افتاد شب تا ببحر حاصل او آه و فغانست
از فتنه چشم سیهت قلب پریشان اندر شکن زلف تو از بیم نهانست
آن کو بدش پرتوی از عشق نباشد در صورت انسان و بسیرت حیوانست
خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق از بام و در و کوی چو خورشید عیانست
بلبل همه از عشق مراید سخن آری

عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست

روشن شیم ز طلعت روی چو ماه اوست روزم سیه ز طره زلف سیاه اوست
گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همی حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست
از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست
دیدند چون بخلد رخس کفر زلف او کافر شدند خلق جهان و گناه اوست
تبا نه من اسیر زنجندان او شدم قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست
گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی جان بخشی زلال لبش عذر خواه اوست
عاشق بخوشتن نکند سر عشق فاش رسوائیش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست
دیگر هلال عید عبث جستجو مکن بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست

کس همچو عنایب نداند رموز عشق

با مدعی بگوی که عالم گواه اوست

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد
زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل بار بگشودی بگو شمع گفت عقل
 هر که اندر قننه افتاد دارد باغی
 من نه تنها مست گردیدم ز جام عشق تو
 نوبه از می کرده بودم مقتیا معذور دار
 شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق
 مشک چین در چین شکست و سنبل اندر طرف باغ
 مدت سی سال تقوی کرد آخر عنایب

بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد
 اگر یک شعله از آهم بآتشگاه گذار آرد
 ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش
 بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم بترسایان
 تجلا گر کند یک پرتو روی تو سرگردون
 کند زلف مشکین را قرین رخ مکن یارا
 ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران
 چو آن گل با همه خوبی همیشه هدم خار است

هماره عنایب از رشک در گلزار میسوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد
 پرتو شمع به مجلس ندهد هیچ فروغ
 نوئی آن پادشه ملک ملاحه یارا
 سجده آرد بپرت هر که جالت بیند
 با وصالت نکم میل تماشای بهشت
 جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری
 غیر رویت که بسرواست یکی ماه تمام
 یکی بوسه قناعت نکم از لب تو
 بره گوهر مقصود که خوفست و رجا
 دلبر هست خوش آن عیش بدلبر باشد
 مجلس آنست که از دوست منور باشد
 که همه کشور دلهات مسخر باشد
 گوئیا روی تو بت خانه آذر باشد
 قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد
 حسن ایماش نشنیدیم ز کافر باشد
 مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
 شربت قنبد تو خوبست مکرر باشد
 غم ندارم اگر لطف تو رهبر باشد

دم ز شوکت مزین ای خواجه که در کعبه عشق شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

عندلیب از قلمت شهد و شکر میریزد

گوئیا کلک تو نو باوۀ شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین پسر دارد هزار قنیه ز دور زمان پسر دارد

همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم مگر نهال محبت جفا نهر دارد

اگر رود سرم از تن نمی روم ز درت چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد

بکوی عشق ز پروانه نیم کمتر که پیش شمع نه پروائی از شرر دارد

به پیشگاه محبت تو صادقش شمار که خود ز جور و جفا دل زیار بر دارد

نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن و یا بزلف تو باد صبا گذر دارد

بر از نهال حیات خود آنکسی چینه که یار سیم تنی را شی پیر دارد

چو عندلیب کمی قدر گل نمیداند

نه هر که لاف زند حاصل بصر دارد

شکر پیش املت حلاوت ندارد چمن با جمالت طراوت ندارد

گل سرخ با آنچه لطف و خوبی به پیش عذارت لطافت ندارد

متاع رخ ماه کنعان یک جو به بازار حسن تو قیمت ندارد

بهندوی خال سیاح تو سوگند که دل بی رخت میل جنت ندارد

ز ابرو بزلفت گریزد دلم ز آن که در خون فشانی مروت ندارد

بکش تیغ ابرو بکش عاشقانرا که خود خون عاشق غرامت ندارد

خطر ناک راهیست این وادی عشق که سالک امید سلامت ندارد

مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر

که افغان عاشق ملامت ندارد

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید

پز کنم دامن مقصود ز گلزار رخس اگر آن دسته گل سوی چمن باز آید

سر زلفش ندهم تا به قیامت از دست بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید

خون شد از حسرت لعلش دل غمدیده ما کاش آن کان بدخشان زمین باز آید

خانه ام بارخ او غیرت گلشن گردد اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید

نطق طوطی خجل آید ز شکر خائی خویش هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید
 باور از بخت بد خویش ندارم که دگر آن شه حسن و لطافت برمن باز آید
 عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی

صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب برآید فغان ز رشک فروغش ز آفتاب برآید
 کنارکش ز رخ آن زلف تابدار خدا را بهل که طلعت خورشید از سحاب برآید
 بغیر سنبل پر چین تو بطرف عذارت کسی ندیده که از ماه مشک ناب برآید
 عبث بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد زرشک زلف تو هردم به پیچ و تاب برآید
 اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو عرق ز روی گل سرخ چون گلاب برآید
 جهان چوروز شود بی فروغ طلعت خورشید اگر به شب رخ ماه تو از حجاب برآید
 رود ز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب که خون به آتش سوزنده از کباب برآید

ز غمزه زن بدل عندایب تیر نگاهی

گنه نباشد اگر از تو این ثواب برآید

ای دل ز بهر صید مه من سوار شد خود را فگن بدشت که وقت شکار شد
 تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان مرغی که بر به حلقه دامت دوچار شد
 تیغ جفا کشید و ز کین بر سرم دوید چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد
 کشتی ز غم اگر چه نکشتی ز روی مهر ما را که دل به تیغ تو امیدوار شد
 تا دامنش به گیرم و در پایش او قم صد جاتم پراه گذارش غبار شد
 ناصح دگر نصیحت من بعد از این مگو کابم ز سرگذشت و ز کف اختیار شد
 یگانه آشنای مرا بین که از جفا ما را نوید داد و به اشیار یار شد

ای عندلیب وقت تو خوش کر پس خزان

آمد بهار و شادی تو بر قرار شد

نیست روزی که دلم از سلامت خون نشود چون توافل ز تو بینم هم دم چون نشود
 فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
 خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم هر که جان داد به سودای تو مغبون نشود
 گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر سبی ساز خدایا که دگر گون نشود

عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند
بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود

چو من هر کس که یارش بیر وفا و تند خو باشد
چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم
ترا من قتنه گفتم قتنه جانم شدی آخر
زنی هر لحظه تیری بردم از ناز و من شادم
نکوئی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن
وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری
ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو ناز بین که چو مستانه می رود
از صحبت چو تنگ بود خود ز پیش من
خوبان جفا بیار و باغیارشان وفا است
میرقم از قفای دل و گفت عاقلی
گوید بترک لبلی اگر قیس عامری
در زبر زلف مرغ دلم خال او بدید
زلف تو نیست در پی آشتگی من
ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت
کان قتنه زمانه به کاشانه می رود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد
مشکو شده از دود دلم تیره چو ظلمات
یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش
سنجید خرد بار غمت را بدل زار
بیمار غمش گشتم و آن بار جفا کار
گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب
بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او يك گل یخار نیامد

گل پیش رخت مرتبه خار ندارد با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
 آن نکبت جان بخش که دارد سرزلفت مشک ختن و نافه تاتار ندارد
 یوسف که جهان گشت خریدار جانش با جلوۀ تو رونق بازار ندارد
 آن نشاء که اندر لب میگون تو باشد هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد
 سروی که بقامت همه خلقت بستانند خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد
 گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت آن را چه کنم شیوۀ گفتار ندارد

ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل

کو در دوجهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم پیش دلبر اعتبار خود ز من کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
 ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد نمیخواهم که درد خویشان گویم یار خود
 مرا این دیده غماز رسوای جهان کرده شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود
 ز کویت چون گذر کردن ز طعن ناکسان نارم چسان افتد که بنشام ترا اندر کنار خود
 شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی نالد بسان آن غریبی کوفتد دور از دیار خود
 اگر گاهی برای یمنش خود را نمی بینم نمیدانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود
 ز ییادت ندارم شکوۀ لیکن از آن ترسم که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

بهجران خو گرتم عندلیبا از جفای او

از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود از من ای کاش باین مرحله غافل برود
 رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او آری آری که جرس همره محمل برود
 گر چنین خون رود از چشم دلم در پی او عجب از قافله دارم که بمنزل برود
 میتوان جان بفراق رخس آسان دادن لیک مهرت ز دل خون شده مشکل برود
 آنچه صید افکن چست است که چون صید کند هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
 زیر تیغش طپدم دل بدو صد بیم که آه گر پشیمان شود از قلم و قاتل برود
 زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ

هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

روزگاری که من دلشده را یار نبود
از غمش چشم دلم اینهمه خوبار نبود
جان به لب آمده و منتظر وعده او
ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم دربان
بوده با غیر اگر به که مرا بار نبود
خواند روزی بپر خویش مرا آن بدخو
کان زمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که ز حال دل زارم پرسید
ای دریغاکه مرا حالت گفتار نبود
گل دمید از گلم و هیچ نبوئید مهم

عندلیبا گل من لایق دستاره بود

شکوه از او ندارم گرچه زارم می کشد
کشتنی هستم چو من آن به که یارم میکشد
چون نباشد لایق فتراک او صیدی چومن
خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند
تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
که بآبرو که بژگان که بغمزه که بناز
می کشد اما که با صد اعتبارم میکشد
ناصرم نادیده رویش صد ملامت میکند
یک گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوی او خامی نگر
با وجود آنکه از بیداد خوارم میکشد
جز تغافل بامنش چون نیست از وصلم چه سود
دی زهجرم کشت و اکنون در کنارم میکشد

از منش دایم گریزد با رقیش الفت است

عندلیبا کج مداریهای یارم میکشد

رحمی خدا با آن بت یزداد گر دهد
یا صبر و طاقی بمن خون جگر دهد
نغم وفا به مزرعه عشق کشته ام
آتش دهم زدیده که روزی ثمر دهد
عمریست بهر وصل بفردا دهد پیام
فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد
جانرا بجای مژده بپایش کنم نثار
هر قاصدی که از تو بیا یک خبر دهد
ای مرغ دل منال ز تیرش که بهر طوف
در کوی خود زمهر ترا بال و پر دهد
دشنام گر دهی همه شیرین بود از آنک
تلخ از لب چو قند تو طعم شکر دهد
ناصر کند نصیحتم از عشق تو ولی
زحمت کشد بخویش و مراد درد سر دهد

سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود

ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد
بر من از معجزه حسن هلالی دارد

مردم چشم منست آنکه برویش بینی ایکه گوئی برخ آینه خالی دارد
 ماه من مایه خویشست که پیدا و نهان رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد
 نیست پیدا دهنی از تو بهنگام جواب حیرتی دارم از آن کز تو سؤالی دارد
 زاهد و خلد و من و خاک سرکوی نگار هرکسی در سرخود فکر و خیالی دارد
 چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد
 عندهایب از سر آنکوی اگر پای کشید

تو میندار که از یار ملالی دارد

ز هجران تو ام ای سرو سرکش جسم و جان سوزد چه جای جسم و جان بالله که مغز استخوان سوزد
 اگر از شعله آهم قد بر آسمان اخگر بروی بجز گردون سپند اختران سوزد
 بگلشن گر کشم آهی همه گلها شود آتش بشاخ گل بر بلبل همی با آشیان سوزد
 میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین که از تفس همی ترسم شتر با ساربان سوزد
 نوید حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر ز دفتر آتشی خیزد که تا هندوستان سوزد
 بجان عندهایب آتش ز بس افکنده ایگل

ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد
 عکسی از روی تو افتاد بگل تا دم صور بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد
 گفتمش آرزوی بندگیت در سرماست هرکس این مرحله را گفت تمنا دارد
 گر بمیرم ز غم عشق چه باک است که یار دم روح القدس و فیض مسیحا دارد
 با رقیبان همه دم مهر کند آن بدخو هر جنائی که بود بهر دل ما دارد
 قصد جان میکند آنزلف گر هگیر مگر همچو من زلف تو هم علت سودا دارد
 چشمه کوثر اگر نیست بهندو قسمت پس چرا خال تو در کنج لبث جا دارد
 از بی قتل من از غزه بامرو دایم چشم جادوی تو صد عشوه و ایما دارد
 باد بر خرمن زلف تو چو ره یافت ز رشک

عندهایب از اثرش لرزه باعضا دارد

عکس روی تو بچو در طرف گلستان افتاد هر طرف بلبلی از شوق بدستان افتاد
 جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هر که در حلقه آن زلف پریشان افتاد

بار بکشوده بکنج لب تو خال از آنک
مگی بود رهش بر شکرستان افتاد
آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن
خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد
دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی
زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقه آن دام رهائی یابد
باش لغزید ابر چاه زنخدان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست
بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی تم از قرب و صالت آری
مه چو نزدیک بخور گشت بقصان افتاد

عندلیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند

قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد
هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور و تسلسل که به آخر نرسد هیچ
در مذهب من سلسله موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل
در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت
محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بس بود آنزلف سیه دلکش و دل بند
صد سلسله دل در خم گیوی تو باشد

بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است

هر جا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد
این عجب بین که بقی معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل
رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
میل مینای میم نیست که آن طرفه نگار
چشم مست و لب می گردن مینا دارد
حقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید
گوئیا لعل تو هم خصلت عنقا دارد
هر که از کوی محبت بجفا رفت زنت
مرد آنست که گر سر برود پا دارد
زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم
ماه در خرمن و خورشید ییلا دارد
یک زلیخا به مه مصر اگر گشت اسیر
یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد

عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است

دل دیوانه من میل به صحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود
کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری
شاه حسنی تو و این خیل سیاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل مارا هر دم
آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود
پرتو مجلس ما می برد از شمس گرو
چون در اوجلوه کنان عارض ماه تو بود
شب و صلام ز عذار تو چو روز است سفید
روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیده خونبار چه پرسی یارا
جان من از اثر نیم نگاه تو بود

رخ چون آینه اش تیره زدود خط نیست

عندلیب از اثر گرمی آه تو بود

خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد
تاخت آورد همه بام و درش یکان کرد
درد ها بر دلم از دور زمان بود ولی
عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد
گر عصا از ید بیضا شده یک مار عظیم
سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها ز چلیپای تو کافر شده ام
زاهدانرا همه در صومعه چون صنعتان کرد
تیر بهمن بتن و توش فرامرز نکرد
آنچه در سینه من کلاوش آن مژگان کرد
غنچه قلب من از باد بهاری نشگفت
عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد
بختا مشک ختا ماند و بچین نافه چین
نکبت زلف تو بس قیمت شان ارزان کرد

عندلیبا چه توان کرد که آن رشک پری

ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا بکی دل ز غمت ناله و فریاد کند
هی جفا بیند و هی از ستمت داد کند
اثر ناله من در شب هجران ز غمت
سنگ را آب کند رخنه ب فولاد کند
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهان
بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند
یارب این خواجه بی رحم غلام در خویش
می ندانم ز چه رو بی گنه آزاد کند
بر فشاند اگر آن آهوی مشکین کا کل
خون ز غیرت بدل طره شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگر
بخت بد یار شود لطف تو امداد کند
نعمت دولت جاوید پیاداش گرفت
هر که غمدیده دلیرا ز کرم شاد کند
آنکه کرد است خرابت زغم ایدل خوشباش
او همت باز توانا است که آباد کند

عندلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم

چون دل دوست با میل به یداد کند

دل چو آینه اگر پاک و مصفا باشد
رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد

نیست از کوی وفا میل بهشتم که بمن
 ترک چشمت زمره خنجر خونریز بکف
 گفته بودی که به شمشیر غمت خواهم کشت
 جز دل آزاریت ای زلف نباشد کاری
 درد بیمار محبت بدوا به نشود
 هست مستوری معشوق پسندیده ولی
 هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد
 رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد
 عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند

مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد

کند گردن دل زلف مشکبار تو شد
 نهاده زلف سیاحت براه دلها دام
 بدست عشق چو مجنون هزارت آواره
 ز چشم چشمه حیوان نهان ولی مشهور
 هلال عید چو دید آن هلال ابرو را
 دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط
 بلا و فتنه جان نرگس خمار تو شد
 خوشادلی که در این دامگه شکار تو شد
 گذشت روتق لیلی کنون بهار تو شد
 نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
 ز دیده گشت نهان بسکه شرمسار تو شد
 گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو شد

شگفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار

چو عندلیب حریفی مگر هزار تو شد

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد
 گر نماید آن بت ترسا بچه زنجیر زلف
 گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عیب نیست
 عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود
 بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او
 عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او
 در میان ما و دلبر چون کمال الفت است
 گوئیا بر صبح صادق شام یلدا میکشد
 خلق را صنعا صفت بر دین ترسا میکشد
 کلخر عشق بر رویان به سودا میکشد
 روح صنعتان این زمان زنگ کلیسا میکشد
 خرقه تجرید از دوش مسیحا میکشد
 از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
 زحمتی در این میان ییخود و بیجا میکشد

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان

جذبه عشق است کادم را بدنیا میکشد

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
 گر باین قامت و رخ جانب گلشن گذری پیری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
 من نه امروز بخود بسته‌ام این کسوت عشق جوهر عشق بود در دل من مادرزاد
 هرکه شیرین شودش کلام دل از شکر عشق گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
 حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان که چنان صید دود از پی دام صیاد
 یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب ورنه با دلبر بی‌رحم چه حاصل فریاد
 عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست

به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

نرگس چشم تو مستست حذر باید کرد زین دو بد مست بناچار گذر باید کرد
 غمزه یار پری چهره چو ناوک فگند سینه خویش بآن تیر سپر باید کرد
 به عبث در سر شاهان نتوان کرد مقام لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
 عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل بر سر آتش سوزنده مقرر باید کرد
 بی ریاضت طمع وصل خیالست محال بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید کرد
 هرکه را عشق نباشد بحقیقت حطاب است بهر این فرقه دون فکر تبر باید کرد

عندلیب اکثر ابنای زمان بی‌هنر اند

بگذر از بی‌هنران کسب هنر باید کرد

چو درون از درم آن سرو خرامان آید گوئیا بر تن جان رفته دگر جان آید
 بر سر سفره نهادم ز دل خویش کباب مگر آن یار پری چهره به مهمان آید
 صد چراغ از دل خونین بتن افروخته‌ام بو که آن مه بتماشای چراغان آید
 عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل کاجکی بار دگر بر سر پیمان آید
 ترسم آخر شوم دیده چو یعقوب سفید تا دگر یوسفم از مصر به کنعان آید
 جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هرکه در حلقه آن زلف پریشان آید
 مگر آن مه بتماشا است به صحرا که زدشت بوی نسرين و گل و لاله و ریحان آید

عندلیبا مکن از درد چنین ناله زار

باشد آخر که طیب از پی درمان آید

طراوت گل روی تو نو بهار ندارد شمیم موی تو را ناله تار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود ز آنرو که مه بارض خود زلف مشکبار ندارد
 شراب عشق ندانم که از چه انگور است که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
 تبارک الله بدریای عشق و حوصله او که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
 علو همت دل بین که در طریق محبت مدام میرود و ساعتی قرار ندارد
 بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد کسیکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد
 مده خزینۀ دل را بخط و خال بتان که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد
 وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی

که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

آهوی چشم بقی دیدم و نخبیرم کرد حلقه زلف نشان داد و به زنجیرم کرد
 نقش ارژنگ نمود از شکن زلف سیاه از چنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
 منکه صد گونه پری را یکی شیشه کنم از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
 گشته بودم ز غم گردش ایام خراب عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
 دل دیوانه من داشت سر غوغائی خه به زنجیر سر زلف که تدیرم کرد
 ور به زنجیر نشد رام نمودش ابرو ادب از سطوت خونریزی شمشیرم کرد
 منکه رم خوردی از چشم غزالی بنگاه زور سر پنجه عشق آمد و چون شیرم کرد
 حسرت ابروی تو کرد قدم را چو کان در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد
 آب حیوان ز لبست خواست خورد خضر دلم دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

عندلیبا بره دوست شدم خاک ولی

گرد من دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چابک سواری مه لقا بر سوی صحرا میرود با یک گلستان روی گل بهر تماشا میرود
 حامد فریبی نازنین آورده با بر پشت زین گوئی بجرخ چارمین اینک مسیحا میرود
 بر شد به زین آن نازنین مه گشت پیدا بر زمین بر باره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
 بنشسته بر گردون چو مه عشاق برگردش سپه شه بین که با این دستگه بر غنم یغما میرود
 زابرو و زلف دلستان دارد کندی و کان سوی کندش یگمان آهو بعدا میرود
 زوپین مژگان تیر او خود ابرو آن شمشیر او قلب یلان نخبیر او بر صید دلها میرود
 با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان از هجرت ای سر و روان از دیده دریا میرود

آنزلف و روی لاله گون با هم قرین کردی تو چون صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود

با عندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا

دستی که افتادم ز پا چون یار بی ما میرود

خوشا آن مجلس عیشی که در وی یار بنشیند برغم مدعی نزدیک دل دلدار بنشیند

برقص آید بقی مه طلعی ناهید کرداری گهی مستانه برخیزد گهی هشیار بنشیند

مغنی خوش آوازی همه آهنگ داودی ز نایش آن چنان خیزد که موسیقار بنشیند

مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما مبادا کس جو من کآخر جو بوتیوار بنشیند

بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار بر جا ماند بلی رسی است بعد از گل بجایش خار بنشیند

شود وصل اردمی ممکن شتابد چرخ در گردش چو آید موسم هجران فلك یسکار بنشیند

منال ای عندلیب از غم که شاید بار دیگر یار

در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود گذشت اینکه مراد دل جو ذره رقصان بود

گذشت آنکه ز زلف و رخ تودر همه شهر میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود

گذشت آنکه به بستان حسن سر و قدت ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

گذشت آنکه زلال لب ز جان بخشی باتفاق جهان رشک آب حیوان بود

گذشت آنکه بی صید مرغ دل خالت بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود

گذشت آنکه اگر داد می بیوسی جان هنوز در بر من رایگان و ارزان بود

دیمد مور خط و دیو دهر گردیدی گذشت آنکه ترا حشمت سلمان بود

گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزین

بگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود

ساقی یار باده که شد موسم بهار ریحان و گل دیمد باطراف جویبار

جمد بنفشه کا کل سنبل بروی گل ماند بزلف یار که افتد زهر کنار

ز رگس گشوده چشم به نظاره چمن چو نانکه در چرا نگرد آهوی تشار

اکنون بیش رکوش که کس را نه اعتماد بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار

ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار

تا از ترشح می گلگون کنار خویش در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار

با دوستان دمی گذرد گر بیوستان خوشتر ز هرچه عیش که باشد بروزگار

بی صوت عندلیب ز گلشن چه فایده

آری خوشتر در بر گل ناله هزار

چیت دانی ز همه حاصل دوران خوشتر از نعیم دوجهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز وصل جانان نفسی نزد من از جان خوشتر
برو ای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات لعل دلداری من از چشمه حیوان خوشتر
باقی ساده بکف ساغر می ناله نی همه جا عیش خوش اما که به بستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بود باکی نیست بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر
زاهدان نعمت فردوس بتو ارزانی کوی جانان من از روضه رضوان خوشتر
بره کعبه مقصود چو پویا شده ام از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم از گلستان جنان گوشه زندان خوشتر

همه مرغان چمن راست نوائی لیکن

عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر
هجران جان گداز تو و دیدن رقیب این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
از رشک تا بحشر بخون دست و پا زنم ینم بیز تبغ تو گر بسمل دگر
با هیچ کس شبیه نه ای صنم مگر ایزد ترا سرشته زآب و گل دگر
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل بر گو چنان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم جز کوی تو نیافتم ام ساحل دگر

اندر میانه تو و جانانه عندلیب

جان تو حایلی و نت حایل دگر

ماه من آمده امروز بر از نقش و نگار رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامه تازه پیر کرده همه رنگار رنگ چون درخت گل نوخیز در ایام بهار
تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر چه کنی ای بت فرخار قبای زر تار
آفت دور زمانی تو به آن روی نکو قننه روی زمینی توبه این چشم خمار
پرتو ماه رخت پرده خورشید درید نکبت زلف بخت کرد هبا مشک تشار

با چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار
 دیده از دیدن روی تو نیارم بردوخست گر بگویند بچشم من مکن شمار
 جسته بودم بدو صد فن ز خم زلف بتان بکنند تو دگر بار قدام ناچار
 عندلیب است قریب تو و از وصل غریب
 بغریبان به ازاین باش نگارا غم خوار

زان خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار بس فتنه خوانیده که یکسر شده یسار
 فی خال مخوانش که بود مردم چشم گردیده از آن آینه روی پدیدار
 آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی هندو بچه خفته به پیرا من گزار
 ای خال تو یک فلفل و یک هند جگر سوز وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار
 خال تو سپندیست که در حجر رویت میسوزد و میسازد با آتش رخسار
 گر خرفه حرارت ببرد از دل محرور خال تو چرا میزند آتش بدل زار
 آن خال سیه قام برخسار تو گوئی در رخت دانه خال و خم زلفت
 در خلد رخت دانه خال و خم زلفت هرگز مگس خال نخیزد ز لب زآنکه
 روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان خال تو چو پروانه پر سوخته از نار
 خالت سبب رونق حسنت شد از ایرا بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
 دل دزدی آنخال به رویت بچه ماند در مملکت روم یکی زنگی عیار
 گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
 آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا یا نافه فگنده بختن آهوی تانار
 بلبل زخم زلف تو آن خال سیه دید

در دام شد اندر هوس دانه گرفتار

به یک نفس که شود یار همدام اغیار هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقار
 شوم چگونه شکبیا که آن مه بد مهر بزم غیر نشیند چو گل میانه خار
 شکایت از دل و دیده کجا برم یاران که کرده اند مرا این دو در زمانه نزار
 چو دیده رمی نکویان دلربا یسند ز دست دل برود وانگهی زمام قرار
 شود ز غصه منظور دل چو دجله خون رود ز دیده مهجور خون چو دریا بار

روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب
 به تیر لشکر چین و ختاشدن آماج
 بهر عدد که ز اندام مو بر آمده است
 پیای خویش به بنگاه ازدها رفتن
 بکفش تنگ دو صد میل راه پیودن
 هزار مرتبه آسان تر این مصایب صعب
 نمیتوان که یک از درد دل کنم اظهار
 بجای هر مژه بر دیده گر خلد سوفار
 فرو برند بجایش صد آتشین مسمار
 شدن دوجار به نیش هزار عقرب و مار
 و یا بفرق شدن بر بجانب کهسار
 از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار
 صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل

که گل بخار همی هدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار
 هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو
 نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا
 نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز
 نگفتمت که با بروی کج مشو مایل
 نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر
 نگفتمت خوردت خون دوجشم خونریزش
 نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر
 نگفتمت رخ خوبان اگر چه رشک گل است
 چو پند من نشیدی و مبتلا گشتی
 تو خود قبول جفا کرده بکش اکنون
 که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار
 تو حرف من نشیدی و رفتی ای غدار
 کسی ندیده وفا زین گروه نابادار
 که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار
 نه تکیه بر دم شمشیر میکند هشیار
 که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
 از آنکه مست بعاتت همی بود خونخوار
 ز سرکشی بنشاند بسایه دیوار
 کسی نیچده از این گلستان گلی بیخار
 ز جور یار چرا میکنی چنین زنهار
 که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز

که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار
 گر مدعی زیار وفا آرزو کند
 در عشق او ملامت هر کس بمن رود
 خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر بدید
 نی هر که لاف عشق زند بگذرد زجان
 دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
 من طالب همیشه که ینم جفای یار
 رسوای روزگار شدم از برای یار
 فرهاد ملک او نگرفتی بجای یار
 قابل نه هر سریست که افتد پای یار

لیلی بچشم زید چو عمرو آمدی ولی مجنون بجانت خرید بمری بلای یار
گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم منظور ماست از همه رضای یار
هر جامه که سوزن طبع تو عندلیب

دوزد بود قصیر بقدر رسای یار

شدم اسیر سر زلف تابدار تو دلبر باین صلابت شیری شدم شکار تو دلبر
نه خواب بسته بچشم من آن دوچشم خمارین بهر که مینگرم هست یقین تو دلبر
بهشت نسیه زاهد نبایدم که بیداست بهشت نقد من اکنون بود کنار تو دلبر
ز ظلمت سر زلف تو دست باز ندارم که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
اگر ز لطف نوازی و گر بقر برانی مراد ما همه موقوف اختیار تو دلبر
دگر خیال نه بندد فراغ در همه عمرش کیکه نیم نفس میشود دوچار تو دلبر
کمال حسن تو این بس که خود بگلشن کویت

چو عندلیب حریفی شده هزار تو دلبر

پرتو روی تو از شمس گرو برده ز نور شهرت حسن تو پیچیده به نزدیک و بدور
هیچ از آتش دل کم نشد از آب دوچشم چه کند قطره آبی چو کشد شعله خور
گشته ام خاک درش بو که ز رحمت روزی قدش بر سر خاک دل من خسته عبور
ناصر چند کنی از خطر عشق سخن گر سرم میرود از دوست محال است قور
مر اگر در سر سوداش کنم با کی نیست عاشقانرا غم جان و غم تن نیست ضرور
خار در وادی ایمن بمن از گل خوشتر ز آنکه من میروم اندر طلب آتش طور
نیستم با همه جرم از کرم او نومید که کریم است و رحیم است و دود است و غفور

عندلیبا به ادب گام زن اندر کوش

زود رنجست مر آن دلبر طناز و غیور

ایکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز بجفایم چرا یاد نکردی هرگز
صدر هم در پی ویرانی دل کوشیدی ز وفا بکراهش آباد نکردی هرگز
کردم اندر سر کویت همه شب ناله زار یک شب گوش بفریاد نکردی هرگز
سالها شد که وفا کردم و از سنگدلی نو بجز شیوه یداد نکردی هرگز
آه و صداه بان دل که گرفتار نوشد که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

هیچ از آه منش نرم نشد سختی دل بامن ای ناله تو امداد نکردی هرگز
 عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین
 تو که جانبازی فرهاد نکردی هرگز

محبوب من که فتنه عالم بود بناز محمود روزگار بود در برش ایاز
 مرغ دلم بجلقه آن زلف تابدار تپو صفت فتاده بچنگال شاهباز
 شب تا سحر ز آتش هجران او جوشم گاهی بگریه باشم و گه سوز و گه گناز
 باناز تو نیاز من ناتوان خوش است بی حاصلست ناز نباشد اگر نیاز
 سر بر سریر پادشهی نایدم فرو یابم بخاک رو بی کویت اگر جواز
 هستی بزلف و عارض و چشمان دلفریب آشوب چین نگار ختا فتنه طراز
 عالم به بت پرستی من متفق شدند از بس به پیش عارض تو میبرم نماز

چون وصل روی دوست میسر نمیشود

ای عندلیب با غم هجران او بساز

بلبل بطرف باغ به آه و فغان هنوز گویا که میکند گله از باغیان هنوز
 دردا که گل زباغ دمی رفت کان زمان بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز
 جان برکف و ز بهر نشارش ستاده ام دارد جا ز جور سر امتحان هنوز
 عرم گذشت در سرمهر و وفای او باشد ز حرف غیر جا بد گمان هنوز
 محل گذشت و هم ز نظر گشت نابدید چون گرد میروم ز پی کاروان هنوز
 چون سایه درپیش روم و ننگرد ز پس باشد ز کبر و ناز جا سرگران هنوز

گل رفت و خار ماند بگلزار عندلیب

آید صدای ناله اش از گلستان هنوز

ای روی تو شمع مجلس افروز وی عشق تو آتش جگر سوز
 تا چند گریزی از بر ما چون آهوی رم گرفته از پوز
 آخر ز نظر فگند یارم بی جرم بگفته بد آموز
 روزی که شمایل تو یسّم آن روز مرا بود چو نوروز
 خرم دل آنکه با تو باشد در صبح و مسا و بخت فیروز
 شیرین و خوش است تلخ از آن لب دشنام دعا بود از آن پوز

از هجر تو عندلیب نالان
تا چند کند فغان شب و روز

ای که هستی بجهان از همه خوبان ممتاز چشم صاحب نظران بروخ زیبای تو باز
چشم جادوی تو خون ریزتر از ترک ختا زلف مقتول تو صیادتر از چنگل باز
جز نیازم نبود پیش تو ای کعبه حسن گرچه عمریست ندیدم ز تو جز شیوه ناز
می نکاهید تم ز آتش عشق تو اگر موم در آتش سوزنده نمی دید گذاز
دولت عشق ز شاهی بود افضل ز آنرو که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز
نیست در مذهب اسلام اگر سجده بت پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز
عندلیبا ز نوای تو بشور آمده ام
راست خواهی ز عراقم بود آهنگ حجاز

باشد اگر ز ناز هنوزت بباستیز خونم بیا ز خنجر مژگان خود بریز
باد صبا بزلف تو گوئی گذر کند کاطراف را نموده از آن مایه مشک بنز
سرو چمن بقامت خود جلوه میکند تا او ز پانشیند ای سیمتن بنخیز
محراب ابروی تو بمالم ندیده اند آنانکه قبله گاه برایشان بود حجیز
واعظمگو حدیث قیامت بمن که هست روز فراق یار مرا روز رستخیز
با وصل دوست وصف بهشتم چه فایده خاتم ز کودکان بستانند با مویز
از هر طرف بسوی تو آیم از آنکه نیست از شش جهت بجز در تو مأمن گریز
تا چند سوزی از غم هجر عندلیب را
جانا ز آه و ناله عاشق کن احتریز

ای ترک چون شود که کنی ترک ترک و تاز عمری جفا نموده آخر دی بساز
صد نامه طی نموده ام از هجر زلف تو کوه نشد هنوز مر آن قصه دراز
هرگز نمی شوم ز وصال تو سیر از آنک قانع به ملک روی زمین نیست مرد آز
از هجر او بگریه و سوزم بسان شمع مارا بعشق بس بود این سوز و این گذاز
ایدل صبور باش ز جورش چنین منال در راه عشق گاه نشیب است و گه فراز
تا کی ره جفا سپری یک زمان وفا از ناله های عاشق صادق کن احتراز
دیدم که باخت نرد دغا با تو عندلیب

آخر ز ظلم و کینه مرا این چرخ حقه باز

جدا شدم ز سرکوی آن نگار افسوس
 کشد فراق رخس زارم و از آن ترسم
 غمی که در دل خود داشتم نهان عمری
 نهال زندگیم ریخت برگ و بر بفراق
 قرار خویش دهم من بدرد دوری او
 دگر نماند سرشکی بدیده تا ریزم
 هزار مرتبه جاتم بلب رسید ز غم
 نه همدی که کنم شرح درد فرقت خویش
 بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس
 که بعد من خورد از مرگم آن نگار افسوس
 ز آب دیده من گشت آشکار افسوس
 درخت وصل نیامد دی بسیار افسوس
 نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس
 بآتش دل سوزان و داغدار افسوس
 یکی ز درد من آگه نگشت یار افسوس
 نه قاصدی که فرستم به آن دیار افسوس
 جو عنایب ز گلشن شدم چو آواره

بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس
 گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم
 وخت هستی را فکندم از برو دوش وجود
 دست رس میداشت زاهد گر بخاک کوی او
 دولت در بانیش یابم اگر شاهی کنم
 بر زبان نارم حدیث عشق او را هیچ گه
 چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم
 ناصحا پندم دهی کز عشق خوبان توبه کن
 عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس
 روی هشیاری مگر در خواب ینم زین سپس
 فارغم اکنون ز بیم دزد و غوغای عس
 گلشن فردوس را هرگز نمی کردی هوس
 غیر از اینم حاجتی از بخت نبود ملتس
 تا نه گردد واقف از راز درونم هیچکس
 خوش بود بر من ز گلزار ارم کنج نفس
 رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس
 غنایبیا بهر یک گل چند می باید کشید

زحمت هر ناکی و منت هر خار و خس

گر به چنگم اوقد روزی برای دامنش
 داشتم در دل که خاک راه او گردم ولی
 گرچه تیر آه من از سنگ خارا بگذرد
 من کجا آرم نظر کردن حرم دوست را
 ای که گفتی جان بچشم کس نمی آید زلف
 روز و شب را اگر ندیدی قرین بنگر بین
 آن قدر زاری کنم تا رحم آید بر منش
 ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش
 هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهش
 چونکه می بینم هزاران چشم بر یک روزنش
 پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش
 زلف پیچان را هم آغوش ییاض گردش

او سلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم
 لعل لب با زلف مشکین خاتم و اهریمنش
 عندلیب از خون مژگان کرده دامن گلستان
 چون شود ایگل اگر آئی بسیر گلشنش

عمریست ز هرسو گذرم بر سر راهش
 شاید بمن افتد بفلط تیر نگاهش
 تا گرد برخسار چو ماهش نه نشیند
 هر دم ز مژه آب زخم بر سر راهش
 بشکست دل من ز دل سخت تو آری
 چون نشکند آن شیشه که سنگ است پناهش
 نوید شد از کشتن من غیر چو از وی
 پیرایه رخسار ثوابست گناهش
 روزی به ظرافت زنجش را بگرفتم
 ناگاه دل از دست من افتاد بچاهش
 در بزم بغیرم همه دم صحبت از آنست
 تا فرصت دیدن نکند روی چو ماهش

تا چند تغافل کنی ایگل تو ز بلبل
 ترسم که بگلشن فگنی آتش آهش

نشستم سالها با چشم تر در پشت دیوارش
 که تا گردم پس از عمری ز حال دل خبردارش
 بگرد کوی او آهسته می نالم همی شبها
 مبادا ناله زارم کند از خواب بیدارش
 اگر جان میستاند غمزه چشمش بچالاک
 مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش
 نباشد سرو اندر بوستان یهوده پابرجا
 از آن پایش بگل مانده که گشته محو رفتارش
 فغان زین قننه کز هرسو گذار آرد ز بیباکی
 هزاران خون بریزد از نگاهی چشم خونخوارش
 ز واعظ جستجو تا کی کنی شور قیامت را
 یا بر قامتش بنگر که بینی جمله آثارش
 گرفتم روی او سوزنده نار و موی او مار است
 من از هجر رخس در نارم و بیمار بی مارش
 چو ممکن نیست کآرم در برش یکشب بناچاری
 کم صبر آن قدر کافسوده گردد گرم بازارش
 چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبعم
 بجای شعر میریزد همی شکر ز مقارنش
 جو آمد عندلیب ای گل ز عالم در پناه تو

مزن از طعنه دشمن بدل هر دم دو صد خارش

مایل بزمی ار نه دل سنگ خاره اش
 پس چیست که بگه بسوی من نظاره اش
 ز اول نگه بکشم و دردا که نبستم
 جان دگر ز بهر نگاه دوباره اش
 تا بگذرم ز وصلش و با هجر خوکنم
 باشد بسوی غیر بمحضل اشاره اش
 بی چاره که گشت گرفتار عشق او
 نبود بغیر مرگ دگر هیچ چاره اش

شادم بگوئه گوئه جفايش که روز وصل مشغول سازدش بشنیدن شماره اش
 پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت ترسم اثر کند به تو روزی شراره اش
 هر کس چو عندلیب دهد دل بخل تو

گردد سیاه در فلک از غم ستاره اش

خوشادمی که در آید ز در عذار چو ماهش
 ز دشت آهوی چین تا ختا ز شرم گریزد
 عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش
 گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت
 هزار حيله کند عاشق ار که عشق پیوشد
 زدم به سبب زخمندان آن نگار دمی دست
 گرفت کشور دلها ز لشکر مژه آری
 گرفته ملک هر آنشه که خون خوراست سپاهش

بغیر از این نبود ورد عندلیب شب و روز

خوشادمی که در آید ز در عذار چو ماهش

بین آنزلف عنبر فام در طرف بنا گوشش
 کسی کو یک نفس با تو نشیند ای شه خوبان
 نگارم دوش در محفل چو طوطی شکر افشان بود
 ز خواب خوش نمیزم تا بصبح روز رستا خیز
 حیات جاودان یابد چو خضر از چشمه حیوان
 بود افسرده آن دل کز غم عشقی بود خالی
 چو ضحاکي که ماران سر نهاده بر سر دوشش
 پس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
 فراموشم نگردد تا به حشر آن صحبت دوشش
 اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
 هر آنکو جرعه نوشد ز شهد چشمه نوشش
 بزیر دیگ باید آتشی تا آورد جوشش

نبستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را

کنون افسردگی هجر او کرد است خاموشش

ز بسکه خون جگر میخورد ز جور توام دل
 ز حال غرقه دریای عشق چون شود آگه
 مکن خیال که دیوانگان دشت محبت
 ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند
 اگر علاج جنونم طلب کنی رفیقان
 بغیر لاله نروید ز بعد مردنم از گل
 کسیکه خیمه راحت زده بدامن ساحل
 بترک عشق بگویند از ملامت عاقل
 ز دست عقل گشودن هزار عقده مشکل
 مرا نهد بگردن ز زلف یار سلاسل

براه مسجد و میخانه بی سپر من و زاهد خوشا دمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش یسا بین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد رواست که گوید زهی به بخت هابون زهی بطالع مقبل
بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحرگاه

چو عندلیب نوائی نمیزند عنادل

ای زلف دل فریب تو پیرایه جمال وی عشق جان گداز تو سرمایه کمال
گر ممکن است بهر تو از ماشکب و صبر مارا صبوری از تو که جانی بود محال
حال دلم اگر بتو روشن نگشته است ای مه بین که کرده غمت قائم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است اندر بهار حسن مرا کرده تو لال
از بس دلم بهجر تو خو کرده بعد از این ترسم که آرزو نکنند دولت وصال
خوش اوقفاده خال برخسار تو ولی ای کاش می بود ترا جای خال خال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست جانی که بهر دوست نباشد بود و بال

با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت

یگذره نیست از تو همی در دلش ملال

ز تاب موی تو بر باد شد کلاله سنبل ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحرگاه فگنده در چمن از بانگ نای ناله و غفل
ز تیر غمزه تو دل درون سینه هراسان ز سحر چشم تو پنهان بجاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشت گذر افتد هزار ناله برآید ز شوق از دل بلبل
ز نشای لب ساقیست شور نغمه مستان و گر نه مست نگردد کس از هزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی شدن کسی تواند مگر پیای توکل
مخور ز سختی ره هیچ غم دلا و قدم نه زدی بدامن پیر مغاف چو دست توکل

در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرانی

چه التفات نماید کسی بناله صلصل

ماهم ز دیده رفت ز هجران شدم هلال سروم سفر نمود شدم از غمش چو نال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای مائد زین غم قدم شد است بترکیب نون و دال
ایام وصل رفت که بادش بخیر باد آمد زمان غصه و غم محنت و ملال

اتدر فراق او چو نردم به پیش او دارم ز سخت جانی خود سخت افعال
جز چشم آهوی نو که خون دلم بریخت نشنیده ام که شیر شود طعمه غزال
ای عندلیب عاقبت گل ز دست رفت

چون مرغ پر شکسته از این ماجرا بنال

گر یگناه و جرم زما یار شد ملول مارا بهر جفا که کند نی از او عدول
شد سالها که سر بکف خود نهاده ام شاید پیای خویش کند آن صنم قبول
چونان که تشنه طالب آبست در نموز منم بآب تیغ تو ام همچنان عجول
عمری بود بخاک درش کرده ام مقام باشد که یابم از کرمش دولت دخول
غول و ملک یادیۀ عشق پی سپر هشدار هان که تا نروی در قنای غول
دیوانه شو طریق محبت به پو از آنک راهیست این که پی فکند اشهب عقول
منزل دراز و راه پر از بیم و من غمی کآ یا چگونه در سر کوش کم نزول

ای عندلیب گر بحقیقت تو عاشق

از هر چه غیر دوست بیاید کنی نکول

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم بغیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم
اگر چه میکشیم هر زمان به تیغ تغافل ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم
هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار ز خوف و بیم رقیبان بجال آه ندارم
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت بغیر آه و سرشک روان گواه ندارم
شدم براه تو خاک و نمی نهی ب سرم با فغان که پیش تو مقدار خاک راه ندارم
اگر وصال تو یابم خیال خلد نه بندم چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم

چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت

که بعد از این سر غوغای خاتاه ندارم

چنان بهشوق تو از سر پریده طایر هوشم که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگو شم
ز بس بهجر تو خو کرده ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بمال می فروشم
ز بیم آنکه برنجد ز ناله ام دل دلبر بسان بلبل فصل خزان رسیده خوشم
بر آن سرم که ز من چاک جیب جامه تقوی سپس مرقع رندی بآشکار پوشم
به ترک می اگر می عالمی کنند نصیحت قسم بموی تو ساقی که پند می نه نیوشم

بجای درد ته خم اگر بغف دهندم نبید صاف بهشقی بجان دوست نوشم
 مرا سبوکش میخانه کرد پیر خرابات هزار منت از این موهبت نهاد بدوشم
 منم بگلشن معنی چو عندلیب نواخوان

که در ادای سخن وحی میرسد ز سروشم

دل بیمار خود را روی در بهبود می ینم که بر بالین دوا از درد او موجود می ینم
 تم را عشق ار کاهید باکی نی که جان پرورد در این سودا زیان خود سراسر سود می ینم
 مرا بیم است کز طوفان دگر عالم شود ویران که از هجرش ز چشم خود بهر سو رود می ینم
 برغم مدعی گاهی نگاهی میکند بر من بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می ینم
 ز وصلش گرمشام جان معطر شد عجب نبود که رویش مجر و زلف کجش را عود می ینم
 خیال زلف او ناگه مگر از چشم من بگذشت که زلفش را همه یکسر گهر آمود می ینم

مسلم شد ترا ای عندلیب این گونه در سفتن

که از شعر تو شور فتمه داؤد می ینم

ز بس خار جفا بر دل از آن پیمان شکن دارم دوصد سوراخ خونین در درون پیرهن دارم
 بغربت آن چنان با بست او گشتم که با بادش نه یارام بفکر آید نه پروای وطن دارم
 چو در بزمش بغیر الفت بود هجران بسی خوشتر از این وصلی که من با او میان انجمن دارم
 شهید تیغ یسدادش شدم اما باین شادم که زخی یادگار از بازویش اندر کفن دارم
 بکش جانا که جان از بهر جانا عاشقان دارند من این فرخ وصیت را زعهد کوهکن دارم
 خدا را چون بشمشیرم زنی نلتی مروت کن مکش پا از سرم تا نیم جانی در بدن دارم

ز عشقت گر دهم جان عندلیب آسا چه غم ای گل

که بعد از این بهالم یادگاری چون سخن دارم

عجب دزد نیه کاری الا ای زلف خم در خم که دل از هر که بر بانی بزنجیرش کنی محکم
 ز بس عیار و طراری گهی شیطان کهی ماری باغ خلد رو آری زنی راه بی آدم
 تو سرکش بسکه بد خوئی نداری رسم دلجوئی بقلب عاشقان گوئی کنی کار دو صد ارقم
 ز نکبت به ز نسری ز بس خوشبو و مشکینی هزاران ناله چینی بهر چینه بود مدغم
 بگل که باغبان گشتی ز سنبل سایان گشتی گهی چون ضییران گشتی شد از تو گلستان خرم
 تو خود با آنکه یک ماری ندانم چون بطراری بهر ساعت بدام آری بچالاکی دو صد ضییم

فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان

خلاصی را بجو دیگر که این دایست مستحکم

نسیم دوست اگر بگذرد بفضل بهارم ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه برارم
 چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع ز سیر سنبل و ریحان و گل بفضل بهارم
 بسیر لاله و گلهای آتشین چو گرام که خود ز آتش هجران او چو شعله نارم
 گرقم آنکه چمن رشک باغ مینوشد مرا چه حظ که نباشد بدست دست نگارم
 بباغ و باغ کسان می کنند سیر ریاحین من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم
 گل ارچه نفرو لطیف است و نرم و نازک و دلکش ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم
 ز بسکه خون دل از دیده میچکد بفراقش هزار لاله رنگین بدامن است و کنارم
 بسا به بین صنما کایستاده ام بره تو نهاده جان بکف و منتظر ز بهر شمارم
 بیاد زلف و رخت همچو عندلیب شب و روز

بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم از جور قطره خون طوفان نوح دیدم
 چون پای دل روان شد در گلشن محبت در پای جان هزاران خار جفا خلیدم
 از ریش پای جاتم شد لعل سنگ خاره در وادی محبت بیجا ز بس دویدم
 بر یاد یار بردم چندین جفای اغیار پاداش آن جفا ها یکدم وفا ندیدم
 تخم وفا که کشتم هیچم نمر نبخشید آن نو نهال خوبی آمد چو نخل بیدم
 چندان خلاف کردی با عندلیب ایگل

کز جوش ناله او من پیرهن دریدم

از آن روزیکه یاقوت لبث را آرزو کردم بحسرت سیل خون از دیده بر یادش بجو کردم
 چو در دل خواستم نقش ترا از مهر بنگارم ز آب کوثر اول لوح دل را شست و شو کردم
 به پیغام جفا ترسانیم همتی از این غافل که از بد خو بیت من با جفا های تو خو کردم
 چنان آیم برون از عهده شکر خدنگ تو که از هر نوک تیری زخمی از دل را رفو کردم
 ز بس کردم بیاد مشک مویت مویه در شبها ز یکرنگی تن خود را در آخر همچو مو کردم
 ز بی رحمی دلت را سنگ خاره خلق میگفتند غلط بد همچو فولاد است من خود رو برو کردم

ندارم شکوه چون عندلیب ایگل ز ییادات

که من از گلبن مهر تو زاول جور بو کردم

بچشم تر من از کوی تو ای نامهربان رقم
 ز گلشن میل پروازم نبود اما بصد حسرت
 وصال گرچه جانم بود با من بس جفا کردی
 بامیدی در اول آمدم در کوی تو اما
 بدل بار غمی دارم چو کوه از درد حرمانت
 نمی رقم ز یسداد و جفای مدعی هرگز
 ترا تا خوش فتد با دیگران من از میان رقم
 ز دست جور گلچین و جنای باغبان رقم
 در آخر طاقم شد طاق دل کندم زجان رقم
 بنو میدی در آخر با دو چشم خوفشان رقم
 همی ترسم که پنداری ز کویت شادمان رقم
 ترا با خویشان از بسکه دیدم سرگران رقم
 آلهی عندلیبی بلبلی از گلشنی هرگز

جدا فتد باین حسرت که من زین گلستان رقم

شادمان گردم چو بینم آن رخ نیکو بچشم
 از نگاهی میربائی دل ز دست عالی
 این هم از بخت بد و بیطالی باشد که من
 جور جانان چون بود از ناز با من مهردان
 تا بروی غیر نشیند غبار پای او
 با خیال زلف او چشم سرشک آرد همی
 چشم از بس گریه شد مجروح در راه نسیم
 بهر قلم تیغ و خنجر آخته اما ز شرم
 آری آری شادی آرد دیدن مینو بچشم
 گوئیا جا داده ای مه دوصد جادو بچشم
 هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم
 گرچه می آید بنزد دیگران بدخو بچشم
 بر سر راهش ز غیرت بسته دارم جو بچشم
 رسم باشد آب ریزد چون درآید مو بچشم
 زلف مشکین و امکان قایم نیاید بو بچشم
 چشم بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

عندلیلیا نیست در عالم وجودی غیر دوست

زانکه هر سو بنگرم ناید بغیر از او بچشم

ز غیر شکوه کنم یا ز جور یار بنالم
 یکی نپرسدم از حال دل که چون گذرانی
 گشان بیاغ وصالش چو غنچه خرم و خندان
 ز تیغ و تیر و کندد و خصم بنالم
 مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا
 چو نیست بهر نثارش بغیر اشک مرا هیچ
 به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم
 بنزد یار جفاکار اگر هزار بنالم
 من از فراق جمالش همیشه زار بنالم
 زابرو و مژه و زلفگان یار بنالم
 ترا گمان که از این غم با اختیار بنالم
 ز بینوایی خود گشته شرمسار بنالم

چو عندلیب جدا مانده ام ز گلشن کوی

کنم بشام و سحر یاد آن دیار بنالم

بی تسکین درون دی سوی بستان رقم با خیالت همه جا دشت و گریبان رقم
 تنگ شد بسکه دلم از غم رویت در شهر تا گشادی برسد سوی ییابان رقم
 ناگهان نکستی از زلف تو آورد صبا من بیوی خم آنزلف پریشان رقم
 بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم گوئی از غایت اندوه بزندان رقم
 رفقا بر سر گل عیش و طرب میکردند بی تو من بر سر خار مغیلان رقم
 عیش ییعارض دلداری میسر نشود

عندلیبا به غلط سوی گلستان رقم

ما که در کوی کسی بی سروسامان شده ایم جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم
 دلبر از پرده برون آمد و ما دل شده گان همه پروانه آن شمع شبستان شده ایم
 بسکه در سینه ما شعله زند آتش عشق پای تا سر همه چون آتش سوزان شده ایم
 ما در این وادی ایمن ز پی آتش طور بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم
 دل یی دردد بخود از پی درمان نرود درد مندیم که ما از پی درمان شده ایم
 مژده مقدم گل را بچمن داد صبا بلبل آسا ز شرف جله نواخوان شده ایم
 چند از عشق با لاف زنی ای بلبل تو بگل هدم و ما خاک گلستان شده ایم

عندلیبا بر سدره نشیمن باید

بال بگشای که ما جله پر افشان شده ایم

چو از کویت بنا کامی من یی دل سفر کردم ز جان و دین و دل یکبارگی قطع نظر کردم
 بهنگام وداعش دل نبود آگه جدائی را قیامت در جهان افکند چون دلرا خبر کردم
 فراق یار جانی را باین شدت ندانستم بنادانی ز کوی دوست خود را در بدر کردم
 شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر ز بس در کوه و هامون ناله های بی اثر کردم
 بهر گامی که بنهادم تمام ریگ صحرا را برنگ دانه باقوت از مژگان تر کردم

الا ای عندلیب آخر بهجران مبتلا گشتی

یی دیدم بلائیرا که زو دایم حذر کردم

فضای شش جهت بر سینه ام تنگ است مینالم همیشه دور گردون را بمن جنگ است مینالم
 گهی از بخت وارون و گهی از دلبر بی رحم جو غنچه قلب خونینم همه تنگ است مینالم
 دل دلداری سنگ و قلب من چون شیشه نازک همیشه شیشه ام پهلوی آن سنگ است مینالم

بنزد غیر باشد ساده و بر من ز بی مهری اگر گاهی گذار آرد همه رنگ است مینالم
 اگر با غیر بودی این چنین مارا چه غم بودی موافق با کسان با من به نیرنگ است مینالم
 بنادانی نهادم دوست نام دشمن جان را چو کارم برخلاف عقل و فرهنگ است مینالم
 بجهور دلبران جز صبر نبود چاره اما در این وادی کیت صبر من لنگ است مینالم

نباشد عندلیب از عشق گل در فکر نام و ننگ

مرا زین گلرخان یوفا ننگ است مینالم

جو دل بتارخم زلف مشکبار تو بستم هزار قید علایق یک اشاره گستم
 چنین صنم که توئی گربه پندت ناصح ملامتم نکند گر ترا چوبت به پرستم
 هزار بیژن دل زان چه ذقن بدر آرم اگر ز زلف تو تاری قد چو رشته بدستم
 بکوی عشق کشیدم ز بسکه بارغت را نرفته یکقدم از ضعف دل دوباره نشتم
 ز مسجدم سوی میخانه برد پیر خرابات هزار شکر که از قید زهد خشک پرستم
 خجل شد از رقص کاتب ثواب و گناهام ز بسکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم

عروس حجله رزگو بساط می بر چین

که عندلیب سرآید که مست جام السم

جو آهنگ سرکوش من بی خانمان کردم بکام اولین از سر گذشتم ترک جان کردم
 بهر موئی بر اندام دو صد خار جفا خوردم که تا در گلشن کوش بنای آشیان کردم
 بخود نا مهربان کردم تمام مهربانان را که تا آن دلبر نا مهربان را مهربان کردم
 چه تلخیا که من دیدم ز شوق آن لب شیرین پس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم
 حسود بی خبر دایم تصور میکند دایم که من درسایه سروش به آسانی مکان کردم

ندارد عندلیبا بللی وصل گلی چون تو

بهر جا گلشنی دیدم سراغ از باغبان کردم

چون بر فگنی زلف تو ای کبک خرام جان و دل عشاق کشتی جمله بدام
 زنهار برخ زلف پریشان منما حیف است که در ابر شود ماه تمام
 غمهای جهان کرده دلم را پژمان من بعد برغم غم من و ساقی و جام
 تحقیق نموده ام همه کار جهان خوشتر نبود پیشه از شرب مدام
 من رند خراباتم و میگویم فاش از کف ندهم می چه حلال و چه حرام

از نالهٔ عندلیب مرغان چمن

با شور و نوا نغمه سرایند تمام

دو شینه در بکعبه ز بهر دعا شدم	جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیاز بر در معبود بی نیاز	آوردم و ز قید علایق رها شدم
گشتم حباب وار ز آلودگی تهی	خالی زغل و غش و زریب و ریا شدم
طوفان نمود سیل سرشکم بسیط خاک	در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
بسیار لابه کردم و ناگه ز یمن بخت	پیر مغان دو چار شد و رهنا شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی	دستم بگیر کز تف هجران زیا شدم
گفتا که وصل دوست به یگانگی رسد	دانستم این معامله و آشنا شدم

ز آرایش خودی بگذشتم چو عندلیب

بی مدعا شدم ز بی مدعا شدم

گیرم بسی شوق بتو یک نظر کنم	آن طاقم کجا که نگاه دگر کنم
چون از رقیب کوی تو خالی نمیشود	مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم
روزی اگر سگی ز درت بگذرد بمن	خاک رهش بگیرم و کل بصر کنم
ریشک آورم چو من بدل خود ز مهر تو	با غیر پس چگونه بکوی تو سر کنم
سیل سرشک من همه روی زمین گرفت	خاکی نماید کز غم عشقت بسر کنم
غیرت نمیدهد که به محشر زجور تو	در پیش دادگر گله از تو سر کنم

گفتی بنده لب توانی ز من برید

آری اگر توانمت از دل بدر کنم

تا که در ورطهٔ عشق تو صنم افتادم	بدر از دایرهٔ حکم تو با نهادم
شد سرشته ز ازل مهر تو در آب و گلم	عارضی نیست که با عشق ز مادر زادم
دیدهٔ دل چو ترا دید و خریدار تو شد	بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم
گر بدامان وصالت نرسد دست امید	به خیالت گذرد عمر و ز این هم شادم
من و اندیشهٔ وصل تو خیالیت محال	فخرم این بس که تو گاهی بنائی یادم
ز آتش عشق تو کاهید چنان موم تنم	که به امداد نسیمی به رباید بادم
هر که جان در ره جانان دهد و من بخلاف	جان بنحاک قدم قاصد جانان دارم

آن زمانی که دهم جان بسر کوی حبیب عاشقان جله بگوئید مبار کبادم
هوس خسروی و جاه جلال نبود که تو شیرین زمانی و منت فرهادم

عندلیب است غلام تو و گوید همه دم

با غلامی تو در کون و مکان آزادم

نمیگویم ز شفقت چاره درد نهانم کن بهر جوری که میخواهی بسختی امتحانم کن
بمن چندان جفا کن تا ز مهرت غیر بر گردد نداری گروفا باری از این ره شاد مانم کن
اگر آزرده گشتی ز آه و افغانم بآن لطفی که میدانی نهانی چاره آه و فغانم کن
خمیده قائم از هجر تو در زیر بار غم یا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن
شبی نام سگت را بر زبان راندم ز بی تابی باین جرم بخون در کش و یا قطع زبانم کن
پر و بالی بر آوردم بامید گرفتاری توافل تا یکی صیاد رو بر آشیانم کن
شب هجران مرا بی تابی دل میکشد هر دم خدا را ای اجل یکره یا و قصد جانم کن

بیا بگذر تو هم ای دل از آن گل عندلیب آسا

خلاص از دست گل چین و جفای باغبانم کن

پس از مردن نمی خواهم کسی گیرد برای من همین بس که او گوید فلانی شد فدای من
جنون ورزم بامیدی که روزی سرو نو خیزم میان کودکلان با سنگ افتد در قضای من
شدم بیگانه از عشقت بهر کس کاشنا بودم سگ کوی تو هم آخر نگردید آشنای من
مرا راندی ز بزم و با رقیبان لطفها کردی پیاداش وفا این بود ای بد خو سزای من
تمنائی ندارم از تو جز جور و جفا چیزی اگر خوشنود میگردد دل تو از جفای من
حالات باد خونم گر بدست خود زنی تیغم که باشد اجرت آن دست و بازو خونهای من

شود تا آگه از درد دلم ای عندلیب آن گل

چه بودی گر بدی روزی باین محنت بجای من

بیا ساقی ز قید هستیم يك لحظه بیرون کن ز عظم و ارهان زان آب آتش گون و مجنون کن
بین رخسار زرد مرا ترحم کن بمن ساقی رخ چون کهریابم را ز می همچون تبر خون کن
خوارم قصد جان دارد بنام چشم مست را بده جامی و جانی را ز خود راضی و ممنون کن
گدا و مفلسم اما دلی دارم بر از حسرت یار اکسیر می قلب مرا چون گنج قارون کن
بزد نکته سنجان نکته سنجیده میباشد یا طبع مرا چون قامت معشوقه موزون کن

ز تاب نار حرمان سوخت جانم رحمی ای دیده باین آتش بزن آبی و خود را رشک جیحون کن
مکرر گفتمت ای عندلیب ار عاشق اوئی

بجز مهر رخ جانان زدل هر چیز بیرون کن

چه غم گر ریزدم خون از جفاکاری حیب من اگر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من
چو کردی لطف و قهر خویش را بر عاشقان قسمت وفایت قسمت غیر و جنایت شد نصیب من
ز بیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی چو خواهد کشتم از روی بی رحمی طیب من
جفا از شیوه ناز است و ناز از روی معشوقی بکن هر جور میخواهی نگار بر عیب من
نحمل گوئی از رویم بکن بر گو چنان آخر که از دستم به بردی صبر و آرام و شکیب من
اگر شاهنشاه غزنی نیازش بر ایاز آمد سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من
بطنزم گفت آن گل عندلیبا از غم چونی

که گردیده بهی رخساره ات از بهر سیب من

تا صبا تحریک زلفت کرد رفت از من سکون ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون
خال در روی تو چون هندوست در گلزار خلد زلف تو زنگیست از شاخ صنوبر سر نگون
گشته ام دیوانه عشقش چنان کز بی خودی صد هزاران دشت باید تا کنم در روی جنون
عشق را دستی است کافر از سر شاهان کشد شاه غزنی پیش عشق بنده خود شد زبون
این صدا را گوش دل داند که می آید هنوز ناله فرهاد بیدل از درون بی ستون
عاشقان را مرگ نبود تا قیامت بی گمان گرچه بینی خفته هریک را میان خاک و خون
نیست درمانی بدرد عشق کا فلاطون عقل این نوا را فاش میگوید ییانگ ارغنون
نیستم آگه چه آمد بر سر دل از غمت آن قدر دانم که می آید ز چشم سیل خون

عندلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن

باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون

نیغ عالم گیر اسکندر و یا ابروست این سحر بابل یا بلایا نوگس جادوست این
این ضیا در جمع از شمع است یا ماه تمام پر تو خورشید رخشان یا شعاع روست این
خط بدور عارضت یا سبزه در گلزار خلد یا بگرد آب حیوان لشکر هندوست این
وحشی از مردم گریزد و آن دو چشم نیم مست روز و شب با مردمش الفت عجب آهوست این
عود در مجر و یا در باغ رسته ضیمران یا پریشان بر عذارت زلف عنبر بوست این

سرو گلزار ارم یا طوبی باغ جنان خود قیامت در نظر یا قامت دلجوست این
 سنبل است آن یا بنفشه یا که جوشن یا کند نار جان عاشقان یا رشته های موست این
 افی ییجان و یا زنجیر یا قلاب جان دام راه دین و دل یا حلقه گیسوست این
 لاله حراست یا گلزار یا رخسار یار یا بزی زلف چوگان ارغوانی گوست این
 ناله عشاق بیدل یا که لحن باربد

عندلیب اندر نوا یا بلبل خوشگوست این

چو زد بتم بسر زلف عنبر آسا چین شکست رونق مشک ختا و ناله چین
 ز دام زلف تو مرغ دلم رهد هیهات کبوتریست بسر پنجه دو صد شاهین
 چو چشم مست تو دادم بدلبری گفتم که این بلای سیاهیست غارت دل و دین
 سپاه فتنه میارا که احتیاجی نیست تو شاه حسنی و ملک دلت بزیز ننگین
 گرو ز نقطه موهوم میرد دهنست سبق گرفته زلال لب زما معین
 بحیرتم که چه عضو ترا کنم توصیف ز فرق تا بقدم دلربائی و نمکین
 صبا ز روی تو رمزی بگلستان گفته ز شرم تا بقیامت گلست پرده نشین
 چو در جوار تو باشم چه حاجتم به بهشت که خاک کوی تو باشد مرا بهشت برین
 بغیر عارض آن ماه عندلیب کمی

ندیده طلعت خورشید را بروی زمین

رسیده مژده که آمد زمان فروردین چمن ز جنس ریاحین ز نو به بست آیین
 چو زلف و عارض دلبر بساحت گلشن دمیده سنبل و ریحان و لاله و نسرين
 بجای سبزه بر اطراف باغ و صحن چمن دمید کا کل غلمان و زلف حورالعین
 خوشست یار و می و چنگ و ساقی و مطرب بزیز چتر گل و روی سبزه فصل چنین
 فدای ساعد و بازو ساقیا می ده من آن نیم که سر از رطل و خم کنم سنگین
 بهار و صحبت یار و می و نوای غزل بگو بمقتی خود بین بیا بهشت بین
 چه خوش بود که کند عاشقی بطرف چمن ز زلف و سینه دلدار بستر و بالین
 بویژه طرفه نگاری که از سر یاری پیوسته کند از مهر که به کین نمکین

بعندلیب ز پیک صبا بوقت سحر

رسید مژده که آمد زمان فروردین

ایکه رویت بسر سر و چو ماه تابان زلف شبگون تو بر ماه کلف کرده عیان
 دل جمعی بسر زلف تو افتاده اسیر باور ار نیست ترا زلف پریشان بفرشان
 چشمت از سحرگری غزه ات از راه زنی هر یکی دشمن دین قتنه دل آفت جان
 زلف بر روی تو ره میزند از خلق جهان ره بفردوس برین یافته گوئی شیطان
 دلم افتاد بچاه زنج از رشته زلف همچو یوسف که در افتاده بچاه کنعان
 چند گوئی مهر و اندر سر کوش ناصح نروم چونکه بدست دگری هست عنان
 خاک رویی در دوست اگر دست دهد کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان
 عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند

بحقیقت چو به بینی همه باشد بهتان

زلف تو سنبل آمده گوشت تو سمن سمن گشته زسنبل و سمن عارض تو چمن چمن
 جد تو دام راه دل گر نبود چرا بود طره بطره خم بزم چنبر و چین شکن شکن
 از لب و از دهان تو مصر و یمن شکسته شد شهد فمت شکر شکر لعل لب یمن یمن
 جادوی بایی نژاد ار نبود دو سنبل از چه قتاده بر پیر مار صفت رسن رسن
 مشک ختن شکسته شد وصف بچین نگفته به موی توشد چو چین بچین روی توشد ختن ختن
 خود بنظر تو آفتی با که بقدر قیامتی یا بجهان علامتی پای بسر حسن حسن
 از سر شوخی آن صنم دوش بعندلیب گفت

بوسه بگو کرا دهم گفت بتا بمن بمن

تو از لیلی فزون از حسن و من بجنون تر از مجنون ترا جور آنچه افزایش مرا سودا شود افزون
 وقیم گر ملامت گوید و ناصح و گر پندم نخواهد رفت عشق خو برویان از سرم بیرون
 بهای بوسه جانان دهم از جان بود ارزان مگو پند من ای نادان که زین سودا نیم مغبون
 به مرغ دل سرائیدم ازین پس دانه در دامست از آن روزیکه گردیدم بزلف و خال او مقتون
 صریض عشق را درمان بجوئید از لب جانان کزین به بوعلی دارو فرموده است در قانون
 بمن هرکس نشیند یکنفس از آتش سوزد که در دل آتشی دارم بشان شعله در کانون

مپو ای عندلیب اندر بی دنیا چو دانستی

که از هر فزونیا چه آمد بر سر قارون

مرغ دلم گشوده بر طره تابدار کو تا که زند بنا و کش غزه چشم یار کو

هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
 من برهت ستاده ام از پی صید میروی
 جز دو کند پر خت رهن مرد و زن کجا
 خشک شد آب چشم من از تف آه دم بدم
 آب زجویار وصل ارچه خورد نهال هجر
 پرده ز راز اگر کشم شهره شهر میثوم
 بدست خزان هجر او نغمه عندلیب را
 تا بنوا در آرمش وصل چو نو بهار کو

ای ز سرو خلد خوشتر قامت دلجوی تو
 پرتو شمس و قر گردد چو شمع و آفتاب
 در نماز آیم همی پیش رخت ز آنرو که نیست
 روح مجنون طایف نجد است و حاجی کعبه را
 با وصال شام من چون صبح رخسارت سفید
 من کجا از سحر چشمت می توانم شد خلاص
 آنکه شیران را به مردی صید گیرد در نبرد
 نافه چین و ختار کس نمی گیرد بمفت
 از وصال بگذرم زین پس بهجران خوکنم
 در جهان هر عاشقی راند ز معشوق سخن

عندلیب آمد مسلم بابل خوشگوی تو

کشور دلها خراب از گشت از تأثیر زلف
 باوجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق
 صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب
 بسکه لرزانت و افشان تار آن زلف سیاه
 که جوچوگان سازی و گه جمع و گه سازی پریش
 خرمن گل میشود اطرافم از توصیف رو
 ملک حسن آباد شد از همت تمعیر زلف
 من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف
 صبح روی یار ما رونق گرفت از زیر زلف
 خامه نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف
 تا بری دلها ز کف هر دم دهی تمعیر زلف
 نافه چین میشود اقسام از تقریر زلف

عندلیبا فی تو افتادی بدام زلف و بس

جمله عالم گرفتارند در زنجیر زلف

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته شمیم موی تو مقدار مشک‌ناب شکسته
 ز حسرت قد موزون دلکشت در باغ هزار سرو و صنوبر زیج و تاب شکسته
 عرق به عارض تو عقد بسته وز حسنش گسته نظم گهر رونق گلاب شکسته
 باده عارض تو زلف عنبر افشانت چو عقریست که پایش بجاهتاب شکسته
 بگوشه دهنّت نقش خال مشکین است و یا بکوزه شکر پر زباب شکسته
 ز نشای لب میگون نرگس مت خمار عبهر و هم رونق شراب شکسته
 چه شورشی شده امشب بمجلس مستان که بزم در هم و می ریخته رباب شکسته
 ز رشک لؤلؤ منظم درج یاقوت به بطن هر صدفی گوهر خوشاب شکسته
 ز لطف نظم تو ای عندلیب کاشانی

دل ظهیر چو شعرش بفاریاب شکسته

ای دلبری که آفت دور زمانه از دلبران دهر بخوبی یگانه
 گو غایبی ز چشم بدل حاضری مدام هم در برون خانه و هم در بخانه
 گیرم رقیب از تو مرا میکند جدا با آن چه میکند که تو از دل جدانه
 گر آرزوی کشتن من باشدت بدل عمگین شو بخاطرت آرم بهانه
 برگو که جرمش اینکه ز رسوائیش زمن افتاده در زبان خلائق فسانه
 جز لاله بعد قتل نروید ز خاک من زین به شهید عشق ندارد نشانه

ایدل بخیال کنج لبش مایلی تو هم

مانند عندلیب بی آب و دانه

کمال حسن تو از روی آفتاب گذشته بلای نرگس مست تو از شراب گذشته
 دلم چو گشت مقید بتار زلف سیاهت چو شاه در خم زلفت به پیچ و تاب گذشته
 بشق طعنه مزه زاهدان بمن که بعالم کیکه نیست در او عشق از دواب گذشته
 دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بنالد نوای ناله اش از نغمه رباب گذشته
 مری بعهده تو بر بالش فراق نخسید که چشم عاشق بی خانمان ز خواب گذشته
 قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

قدت هلال شد ای عندلیب از غم روئی

مگر ز پیش تو آن ماه بی حجاب گذشته

ای زلف تیره آفت دل‌های خسته صد حلق دل بجلقه هر تار بسته
 موئی ولی بقوت بازوی دلبری زنجیر صد علاقه ز هر سو گسته
 هندوی آفتاب پرست ار نه ز چه دایم در آفتاب مجاور نشسته
 سنبل بود بگلشن وای زلف خود تو نیز سنبل صفت بآن گل رو دسته دسته
 در چین نشسته و از آن نافه نافه در قرب آتشی و از آن جسته جسته
 با آنکه در جنان نبود هیچ گونه غم دایم تو در بهشت پریش و شکسته
 از بس کشتی تو بار دل ما بدوش خویش پیوسته قد خیده چو حال خسته
 بردامن تو دست کس ارنا رسد رواست ز آن رو که همچو افسر شاهان خجسته

ای عندلیب گر شده پای بند زلف

غمگین مباش کز غم کونین رسته

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جا نکرده همانا قصد خونریزی ز بهر امتحان کرده
 حیات جاودانی یافت آن کو شد شهید او ز جان دادن براه عشق عاشق کی زیان کرده
 بسودای جنون گر نیست چون من مبتلا زلفت چرا دیوانه و ش قصد جفای این و آن کرده
 معلم نیست آگه گوئی از تاثیر افغانم که آداب جفا تعلیم آن نا مهر بان کرده
 برویش پیچ و تاب حلقه زلف سیاهست آن و یا بر گنج عارض ازدها را پاسبان کرده
 کمانداری ز زلف افکنده در راه دلها دام نه دامت اینکه مرغ دل در آنجا آشیان کرده

ندارد عندلیب از عشق گل ای مدعی بر گو

چرا پیوسته ماوی در حرم گلستان کرده

مهر و بقی سیمین بدن دیگر بدوران آمده گوئی ز مصر دلبری یوسف به کنعان آمده
 ننی که روئی این چنین ناید ز جنس ماء و طین حوری ز فردوس برین بر شکل انسان آمده
 جانهای وحشی رام او صد مرغ دل در دام او آن چشم خون آشام او غارت گر جان آمده
 لعل لبش مانند بان مرغول زلفش ضیمران درج دهانش غنچه سان رخ چون گلستان آمده
 کویش که باشد کعبه سان خونها در او گشته روان بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده
 رخسار او باغ جنان خالش درو گندم نشان مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده
 آنزلف پر پیچ و خمش هم زال گو هم رستمش عقد پرن اندر فمش چون در غلطان آمده
 لعلش که باشد قوت جان دارد مرا بس ناتوان نازم یسا قوتی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاله سنبل در نگر بر ماه مشک تر نگر آن جادوی کافر نگر کا شوب ایمان آمده
 صد مرغ دل در هر زمان گیرد بزلفش آشیان از حل این بار گران پیوسته پیمان آمده
 ای رشک مهر خوری مه بر عذارت مشتری از شرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده
 با عنذلیب ای مه لقا تا چند بیداد وجفا
 کلو در گلستان وفا مرغ خوش الحان آمده

باز دارد دل دیوانه بسر سودائی که پیاخواسته از هر طرفم غوغائی
 شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی
 از غم عشق تو ای لیلی شیرین حرکات همچو مجنون ستم دیده شدم صحرائی
 دل سختی که تو داری یقین میدانم گر بمیرم ز غمت بر سر خاکم نائی
 بخدا گر دلت از سنگ بود میسوزد بشنوی ناله من گر به شب تهائی
 بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم یک تبسم اگر از گوشه اب فرمائی
 طوطی و تنگ شکر خلق نگیرند بهمت چون در آئی بشکر خنده و شکر خائی
 با چنین روی و قد ار جانب گلشن گذری نشکند گل نژد سرو دم از رعنائی

عنذلیبا مکن هر لحظه ییاعی آواز

چون گل عارض معشوق مشو هر جانی

ای پری چهره که در حسن نداری ثانی حاضری در دل اگر از نظرم پنهانی
 ای شه حسن بقهرم ز در خویش مران سهل باشد اگر تبغ بسر میرانی
 رو فلاطون و با لاف حکیمی بمنز که ز داروی محبت به یقین درمانی
 قته برخاست جو برخاستی ای سرو روان تا مگر باز نشینی و دگر بنشانی
 تاب نظاره ندارم بتو از غایت حسن کس از این لطف ندارد تو مگر غلامی
 پرده گوی نکوئی ز همه سیم تنان سرور گل بدنان پادشه خوبانی
 فرسد کس بتو در حسن و لطافت بجهان تو پری یا ملکی بر صفت انسانی
 از جنای تو تنالم که نه شرط ادبست هر چه رانی بسم حاکمی و سلطانی

عنذلیبا مگرت گل شده از کف بیرون

که جو بلبل بنوا شام و سحر فالانی

گر گویمت ای گل که گلستان جهانی گلشن نه باین لطف مگر باغ جنانی

گل نیستی و سرو ولیکن بقدر رخ اندر چمن حسن هم ایمنی و هم آفتی
 بستان لطافت توئی امروز در آفاق چون سرو قد و گل بدن و غنچه دهانی
 خوابان همگی قتنه ابنای زمانند تو سیم بدن قتنه خوابان زمانی
 تنها نه همین قبله عشاق جمالت تو کعبه صفت قبله گاه اهل جهاتی
 گر نسل پری نیستی ای خسرو خوابان از چیست که از دیده عشاق نهانی
 گفتی بی قتل تو کمر بسته ام امروز ورنه نتوان گفت ترا هست میانی
 زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند

خاتم بمل بلبل گلزار معانی

شد باز دلم شیفته سنبل موئی خوابه روان از مژه ام کرده چو جوئی
 زلف سیاهی پای دلم بست برنجیر زنجیر ندیدیم که تا بند ز موئی
 پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد هر لحظه شود سوخته از آتش روئی
 فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر از بسکه بهر لحظه شتابد سر کوئی
 آشتی دل شوم جمع یک بار از باد اگر بشنوم از زلف تو بوئی
 چاک است دلم از غم هجر تو چه باشد از رشته وصلش کنی ای دوست رفوئی
 میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز اقرار می کرد زیوسف تو نکوئی

ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا

باشد که پس از خار گلی نیز پیوئی

ایکه در طرز نگه خوشتر از آهوی خطائی چون مه تازه بهر جا روی انگشت نمائی
 سر گرانیت رسید است بجائی بمن زار کارزو میکنم دل ز تو بد مهر جفائی
 هرچه از لطف و نکوئی که بیاید همه داری عیت آنست که سنگین دل و بی مهر و وفائی
 گر نداری سر قلم ز چه از ناوک مژگان از کانه خانه ابرو به دلم تیر گشائی
 گر دو صد بار برانی ز درت باز پس آیم که بجز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی
 گر ترا خواهم جور است بهشاق جگر خون پس به اغیار جگر خور بر مهر چرائی
 بارقیب آمدی از آمدنت گشت غم یش از تو دلشاد نباشم چو ییائی چو نیائی

از تماشای گلستان نشدم شاد دل زار

مگر امداد کند بلبل ییادل بنوائی

چه روی داده که هر دم بناله زاری
خدا نکرده مگر پای بند مهر کسی
مرو به دایره عشق گفتمت زنهار
دل تو نازک و خوبان تمام سنگین دل
تو هیچ که بگل عارضی مشو مایل
قیاس کن ز دل سخت خود دل خونین
مها بتا صفا دلبرا نگارینا
تراست وقت جوانی و گاه عیش و نشاط
چنانکه دانه خالت بزیر زلف در است
تو آفتابی و خوبان چو ذره پیش رخت
تو چون ز پرده برون آمدی باین صورت

ز عندلیب خود ای گل نبوش این نکته

چو راه خانه ره عشق را نپنداری

❦ از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا مقطع نام منظور استخراج میشود ❦

ای آفت ز ماه که طاقی بدلبری
سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم
ار خوانیم بلطف و گر رانیم بقهر
عیم مکن بسجده خویش ای صنم که برد
یک ره نکردی از دلم از مهر پرشی
لعل لب تو آب ز یاقوت برده است
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر

خوبان تمام چون عرض اند و تو جوهری
روزی اگر فند که پیایت نهم سری
خواهی جفا و خواه وفا کن بخیری
جز آستانه تو ندارم دگر دری
روی تو رونق از همه بتهای آذری
با آنکه خود ز حال من ای ماه مخبری
رویت شکسته شعله مهر خاوری
ببند مرا چنین و ز مهرت شود بری

گشتم به رهگذار تو چون عندلیب خاک

از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی
سینه ات محرم اسرار آلهی گردد
عالم و هر چه در او هست فراموش کنی
از کف پیر مغان گر قدحی نوش کنی

عشق چون آتش و البته نگردد مسنور هرچه بر آتش افروخته سر پوش کنی
 آتشی در دل دیوانه ما شعله و راست ساقیا ز آب میش بلکه تو خاموش کنی
 مرد هشیار ندارد ز غم دهر گریز مددی تا زمیم بی خود و بی هوش کنی
 ای جوان پیر بگردي ز غم و درد جهان ساغری گر ز کف ساقی ما نوش کنی

عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش

نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی

آلهی همچو من ای مه تو هم خونین جگر گردی ز عشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی
 دلت را از تغافل خون کند همچون دل زارم ز زلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی
 کند خوابه از چشمت روان هر دم ز بدخوئی که شاید از دل خون گشته ما با خبر گردی
 شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او تو اش اندر طلب چون طایر بی بال و پر گردی
 بهیجت بر نگبرد هرچه در نزدش نیاز آری بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی
 چنان عشقش کند زارت که از بی طاقی آخر میان خلق همچون من برسوانی سر گردی
 تغافل آن چنان ورزد بتو کاندردمی صدار بامیدی روی در کوشش و نومید بر گردی
 ز درد دل بنالت و نه پرسد حال زار ترا بکوش همچو گو گاهی به پهلو گه بسر گردی
 شوی یقندر از عشقش چنان کاندرد همه عالم چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی

که از پا تا بسر در خاصیت همچون شرر گردی

ای که از ناز با هیچ مدارا نکنی رحم تا کی بدل خون شده ما نکنی
 ترسم آن روز به پرسیدن بیمار آئی که به تاثیر نفس کار مسیحا نکنی
 بجفای تو از آن شاد بود خاطر من که باین شیوه مگر در دل کس جا نکنی
 هوس قتل من امروز گرت هست بدل زینهار این عمل خیر بفردا نکنی
 نیست چندان بدل از قرب رقیم با کی که دو روزی تو بکس یش مدارا نکنی
 ایدل از نعمت کونین بتو عرضه کنند تو از آن جمله بجز دوست تمنا نکنی
 هیچ کس با تو دمی طرح سخن ساز نکرد که به افسون چو منش عاشق و شیدا نکنی

عندلیبا بسرت تیغ اگر میبارد

راز پنهان خود البته هویدا نکنی

هردم از یی‌داد ای بدخو دلم را خون کنی
 دل رقیب من شد از مهر تو یی‌دادت چه شد
 بسکه دل شادم بآزارت بمن یی‌داد تو
 جور کن چندان بمن کاغیار بر گردد ز تو
 شد دلم دیوانه زنجیر زلف پر خمت
 مدنی گشتی بکام مدعی ای چرخ دوت
 غیرخون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
 تا مگر خوش کنی از دیده ام بیرون کنی
 هرچه افزون‌تر شود خواهم که باز افزون کنی
 تا از این معنی مگر مارا ز خود ممنون کنی
 هم از آن زنجیر باید فکر این مجنون کنی
 چون شود گر چندروزی دور خود وارون کنی

عندلیبا جان بدشنامش دهم آن سنگدل

باز میگوید که زین سودا مرا مغبون کنی

فلک از این دل غمیده محزون چه میخواهی
 جدا افگندی از یارم بغم کردی سرو کارم
 ز غم کردی کنار دامنم جیحون چه میخواهی
 چو کردی این چنین زارم دگر اکنون چه میخواهی
 دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی
 مرا افسانه می‌آید تو زین افسون چه میخواهی
 چو لیلی چهره بنماید اگر مجنون شوم شاید
 مرا عقلی نمی‌باید تو از مجنون چه میخواهی

بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا از او

رقیبا شادی اکنون از این افزون چه میخواهی

چه یی‌داد و جفا بود اینکه ای دلبر با کردی
 بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس
 بی یگانگان رفتی و ترک آشنا کردی
 تو رفتی عیش و شادی را با یکسر عزا کردی
 در اول آشنائی با من یی‌دل چرا کردی
 کنون برگو چه باعث شد که آهنگ جفا کردی
 چه شد آن مهربانها که با صد لطف میکردی
 در اول دانه افشاندی بدام خویشان بردی
 بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی
 به پستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی
 بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی

مکن ای عندلیب افغان که هجران را بود پایان

صبوری پیشه کن چون این عمارت را بنا کردی

ز درد عشق فلاطون یقین که در مانی
 بدوستی که نخواهم زد دوست غیر از دوست
 چرا که نیست بجز وصل یار درمانی
 نیم روزه رضوان بزاهد ارزانی
 جنون عشق نه من دارم از تو کفاده
 هزار شیشه چون من بهر یابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشه محراب ز کفر زلف تو دارم ره مسلمانی
 ز بسکه دل بجم زلف تو گرفتار است هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی
 ز نسل آدم خاکی نه چون توئی آید تو حور یا ملکی در لباس انسانی
 بحیرتم چه مثل آورم بعارض تو که هرچه در نظر آرم تو خوشتر از آنی
 قتل عشق تو گر عندلیب شد چه عجب

دریغ نیست ز عاشق اگر رود جانی

چه شد که رشته پیوند را ز یخ بریدی بجای من دگری را ندیم و یار گزیدی
 چه روی داد که کردی بدشمنان پیوند خلاف دوستی از من بحیرتم که چه دیدی
 ترا که عادت جور و جفا نبود زاول مگر فسانه دشمن خدا نکرده شنیدی
 ز من توافل اگر میکنی بعید نباشد از آنکه درد محبت بهیچگاه نه کشیدی
 فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد

نه نامه نه پیامی نه قاصدی نه بریدی

ز من دوری کنی ای دلبر نا مهربان تا کی ز پیمبری زنی آتش بجم ناتوان تا کی
 ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی جفا از حدگذشت ای یوفا این امتحان تا کی
 خدنگ تیر مژگانت ز بهر کشتم کافی به تیر طعنه دشمن مرا سازی نشان تا کی
 ز هجران جان بلب آمد خدا را ای صنم رحمی رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی
 بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون پسندی زعفرانمرا ز غم چون ارغوان تا کی
 ز بلبل حسن گل مشهور شد ایدلبر طنز تو با هر خار و خس گردی بمالم همعان تا کی
 دلم چون دجله خون شد ز بس با غیر بنشینی سر زلف ترا ینم بدست دیگران تا کی

پاسخ گفت دلبر پا منه در گلشن کویم

الا ای عندلیب این بانگ و فریاد و فغان تا کی

زلف و رویت کای پسر داری یا بظلمات شب قر داری
 آدمیرا چنین لطافت نیست تو نژاد از پری مگر داری
 با قدرت سرو را چه قدر و محل بی بر است او و تو ثمر داری
 بخلاق شود قیامت فاش قامت آنجا که جلوه گر داری
 هر چه خوابان بدلبری دارند بمرا تب تو خوبر داری

کوثر است آن و یا که ماه معین لب شیرین و یا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست راه پر شور و پرخطر داری
سر ییغکن پای دوست بشوق
عندلیبا اگر هنر داری

دگرم ز کف شده دین و دل بهوای عشق سمن بری ملکى بهیکل آدمی صنمى بغمزه فسونگری
بلش حلاوت نیشکر بنگه چو جادوی فتنه گر شکند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
و سنی ز عشق تو ای صنم نه چنان فتاده بگردنم که توان زمهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری
بکشد زلف سیاه تو به فسون سحر نگاه تو که بحسن روی چو ماه تو نه در آدمست و نه در پری
بکشی اگرم بنیغ جفا نشوم ز در که تو جدا بمن از تفاضل و از وفا بکنی هر آنچه بخیری
کنی از خدا نکرده سفر گذری ز جله بحر و بر نشوی تو غایم از نظر که بلوح سینه مصوری
تو به عندلیب غزل سرا مکن این تطاول و این جفا
بخدا که جفا بود خطا به چنین حریف سخنوری

زلف سیه به چهره گلفام میکشی یا خود بکاف گونه خود لام میکشی
از بهر صید مرغ دل ما ز زلف و خال که دانه میفشانی و گه دام میکشی
افکنده بموی میان جعد تابدار یا مشک و عنبر است با دمام میکشی
هر که پراگنی بسمن مشک ناب را گویا بصبح پرده از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو درد لبری که باز از بهر قنیه سرمه ییادام میکشی
گر قصد جان کنی تو هم ای زلف نی عجب کز لعل یار شام و سحر جام میکشی
دایم بفکر سیم تنائی دلا تو هم بس رنجها که زین طمع خام میکشی
ای عندلیب روزی هر کس مقرر است

بی جا چرا تو زحمت ایام میکشی

زلف پیچان را بعارض چون پریشان میکنی قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکنی
شاه گستاخانه بر آن زلف مشک افشان مکش خانه دلهاست میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف از نگون افکنده ز انصاف تست خوش نسق بر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جا داده در خلد رخ عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب چون زابر زلف شمس رخ نمایان میکنی

عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم

گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی

به ابرو ناوک مژگان چو تیر اندر کمان داری خوشا آن سینه کورا به آماجش نشان داری
 بروی آتشت آن زلف و کاکل سنبل و ریحان خلیل آسا بنام ایزد بآتش گلستان داری
 نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق یک خوانی که بنهادی هزاران مبهان داری
 سر و پایت ز بس باشد لطیف و دلربا یارا میان پیرهن گوئی همه روح و روان داری
 مرا محراب ابرویت بهالم قبله دل شد تو روی عالم آرا را چرا از مانهان داری
 یزنجیر جنون دل بستم و از قید غم رستم بیال ایدل از این شادی که عیش جاودان داری
 بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر

که خود چون عندلیب خوشنوائی نغمه خوانداری

زلف و کند را چو توبت باز میکنی صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
 صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
 ما را بجز نیاز نباشد بحضرت ز اندازه پیش گرچه با ناز میکنی
 ای مرغ دل بکعبه کوشش نمی رسی صد سال اگر بخویش تو پرواز میکنی
 ای آب دیده راز نهان دل مرا دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
 گفתי شبی بنزد تو تا روز آورم وقت است اگر زلف سرافراز میکنی
 لعل لب بمرده دهد عمر جاودان اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی

ای عندلیب در کنف گلبن مراد

خوش خفته و روز و شب آواز میکنی

افسوس که شد عمر گران مایه ییازی هنگام رحیل است نه برگی و نه سازی
 تا چند تو ای قفس بفکرشش و پنچی ترسم همه سرمایه ییازیچه ییازی
 که از غم لیلی وشی آشفته چو مجنون محمود صفت گاه بسودای ایازی
 حاصل نشد از عشق بتان غیر ندامت فریاد از این فایده عشق مجازی
 ای قفس ز هر سو ز پی جیفه دنیا تا چند بتازی نو مگر کلب و گرازی
 هستی بشب و روز تو در فکر فزونی با آنکه چو افروخته شمی بگدازی

این طول عمل چند که شد رشته عورت کوتاه و تو همواره بی فکر درازی
شهباز اجل میکندت صید بناگاه اکنون تو چنان گیر تو در غلب بازی
آخر شدت عمر و باخلاص نکردی یگروز تو شایسته در گاه نمازی

بلبل بجز از ناز ندیدی ز بتان هیچ

یک چند بیر بردر معبود نیازی

قصاید و قطعات تاریخ

(تاریخ یرق افراشتن علی اکبر خان قونسل دولت علیه ایران در بادکوبه)

تخت آغاز هر دفتر نای خالق اکبر که از کتم عدم آورد انسانرا در این معبر
شرف داد آمیرا زین همه بر جمله مخلوقات بذکر و فکر و علم و حلم عقل و از بدیها فر
بدانش آدمی دارد شرافت بردواب ار نه دواب از شخص نادان بی گمان باشد بسی بهتر
بخلی آفریده پاک یزدان پهن گهسان را که بی حکمت نه بینی یکسر مو زیر هفت اختر
بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم بخوبی ژرف اگر بینی یکی دریاست پنهانور
چو جنس آدمی محتاج بد مر زندگانی را به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن بهر خواب و خور
برف احتیاج خلق و هم آسایش گیتی تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو گرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور
پویزه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
شهی کز جود و بذل و عنم و حزم و کوشش و بخشش ز هیئت کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی
به تیغ کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی بدشتی کو قد پیکار یکدم باید اندیشش
ز پیش بسرد خون در تن اعدا چنان کز جا ز بس جاه و جلال و نظم و عنم و دولت و حشمت
بسرحد همه ایران کشیده باره حزمش ز خیل بندگانش هر یکی در کشوری سلطان
برف ظلم تعیین کرد در هر شهر و در هر ملک یکی زانها بود قونسل بادکوبه که از دانش

گزین خان فلک چاکر هنر پرور علی اکبر
 چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفروزی
 بسی آثار نیک از وی هویدا شد یکی ز آنها
 بایرانی چو ارزانی شد این نعمت ز شاهنش
 بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند
 همه مشغول نای و نوش و عیش و عشرت و شادی
 مهانیکو نهادا سرو را رادا هنرمندا
 بهر شغل و عمل تحصیل نام نیک باید کرد
 اگر نیکی کنی باکس منه منت بجان او
 ترا از درگاه دارا چو این منصب نصیب آمد
 بنام دولت ایران زدی بیرق چو در باکو
 زهی فیروزی و بخت بلند و طالع مسعود
 رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی (۱۲۹۳) جلی شد بیرق ایران بپا کو از علی اکبر
 تاریخ مریمخانه که میرزا محمود خان قونسول ایران در تفلیس بنا نمود

ایدل بپا که زین پس باشیم شاد و خوشنود
 رفت آن زمان که هر دم از غصه غریبان
 زین بیشتر به تفلیس هر گوشه غریبی
 نه شربت و دوائی نه مونس و غذائی
 از حکم شاه عادل محمود خان باذل
 هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت
 چون دید ماجرا را کز اهل ملک ایران
 یکروز مجلسی کرد از مهتران و رادان
 کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس
 تیمار بی نوابان ویژه که خسته باشد
 باید بشهر تفلیس کردن مریمخانه
 جله بطلب خاطر با قلب شاد گفتند

راح نشاط نوشیم غم را کنیم بدرود
 از دیده ها روان بود سیل سرشک چون رود
 افتاده زار و یکس رنجور و نا توان بود
 نه بستر و نه بالین پهلو بخاک میسود
 قونسول شد بتفلیس آمد به بخت مسعود
 هم طینتش سماحت هم عنصرش هم جود
 خلقی بهم قتاده حیران چو تار بی بود
 و آن گاه از سر لطف با آن گروه فرمود
 بایست همتی کرد اندر رضای معبود
 ناخوردن و گذشتن در کیش ماست مردود
 تا از مریض یکس داریم چشم بهبود
 همنم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود

آمد پیا چو مجلس بر خواستند و کردند
هم خواب گاه و بیمار هم خادم و پرستار
لقمان منش طیبی تعیین ز بهر این کار
تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح
شکر خدای بی چون کز فیض خان عادل
دست اجل ز مردم کوتاه گشت آری
تاریخ این بنا را از عندلیب کاشان
از بهر سال تاریخ با قلب خوش همی گفت (۱۲۹۶) دار الشفا بنا شد از یمن سعی محمود
تاریخ اخوت اسماعیل یک و عبدالباقی یک ملقب یوسف شیروانی

به سال الف و صد و شش گذشته از هفتاد
ز هفته عید مسیح و به پنجم ذی حج
میان مهر و آفتاب حسن و جمال
یکی ز روی نکو قتنه همه عالم
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن
یکی بخوبی سیرت چو حسن گل بی عیب
یکی بخنده دهانش چو غنچه سیراب
یکی گرفته رخسار رونق گل از گلشن
یکی نهفته به لعلش حلاوت کوثر
یکی ز قتنه چشمش جهان پر از آشوب
یکی ز هندو خالش بود به غوغا در
یکی نموده بزم عقد خوشه پروین
یکی ز ابروی خونریز قاتل عشاق
یکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم
یکی غزال خن را بزمزه بر ماند
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل

که آفتاب بد اندر سراچه سرطان
بساعتی که دو سعد اندر او نموده قران
فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی ز سنبل مو آفت همه دوران
یکی دو زلف سیاهش کند گردن جان
یکی بسرخ صورت چو لاله نعمان
یکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
یکی شکسته قدش قدر سرو در بستان
یکی ز لال لبش رشک چشمه حیوان
یکی نکوئی حالش فسانه در گیهان
یکی به کفر سر زلف رهنر ایمان
یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز خنجر مزگان بلای پیر و جوان
یکی ز زلف کند کار موسی عمران
یکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
یکی بعشوه کند آهوی ختن حیران
یکی طراوت مویش چو سنبل و ریحان

یکی سپهر وفا نام نیکش اسماعیل یکی فرشته لقایوسف عزیز زمان
 الهی این دو برادر همیشه در عالم بکام یک دگر آرند زندگی پایان
 همیشه دوستی این دو برقرار بود بروزگار بمانند خرم و خندان
 پی مبارکی و هم اقامه تاریخ ز عندلیب شد این شعر نغز در دیوان

تاریخ زفاف محمد علی خان کاشانی

حبذا عیشی که در عالم ندید دیده دوران نظیرش را بخواب
 چهره غم زیر پرده شد نهان شاهد شادی فکند از رخ نقاب
 عارف و عامی به شرت کف زدند شادمان گشتند یکسر شیخ و شاب
 زهره در چرخ سیم از بس شعف مطربی سرکرد با چنگ و رباب
 بست گردون بر کف از کف الخضیب چون جوانان از طرب گلگون خضاب
 گفتی این عیش از چه من گویم ترا ز آنکه باشد هر سؤالی را جواب
 آنکه در آفاق طاق آمد بخلق نام نیکو کرده در دهر اکتساب
 خان والا شان محمد با علی آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
 گوهری آورد در عقد دوام گوهر با نو منش عفت مآب
 محفل عیش و طرب برپای کرد شد ز شادی کامها شهد و مذاب
 مطربی از گفتهای عندلیب این غزل را خواند با صد آب و تاب
 کای مبارک طلعت و فرخ جناب بادی از این عیش و شادی کامیاب
 باد میمون و مبارک مقدمش بر تو آن ماهی که کردی انتخاب
 از خدا این روز را میخواستم با دعا صد شکر گامد مستجاب
 جاودان بادا سمند بخت تو رام و رهوار و مطیع و خوش رکاب
 آسمان بر چشم اعدایت زند از کمان قهر خود تیر شهاب
 سرورا از بهر تاریخ ز فاف قطعه گفتم به از در خوشاب
 لیک اندر پرده گفتن خوشتر است لازم آید در سخن گاهی حجاب
 چون دوده بگذشت از ماه رجب در شب شنبه بآیین صواب
 مهر و مه کردند در برجی قران مشتری را زهره آمد بی نقاب
 عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۳) ماه باشد همنشین آفتاب

تاریخ تولد خورشید خاتم بنت محمد علیخان کاشانی

طایری از شاخ علین پرید تا فضای عالم امکان رسید
 باز صحرای خا آهوی چین ناله ریزان سوی شهرستان دوید
 یا که بلیس صباحت از سبا زی سلیمان زمانه بر جمید
 فاش گویم کرد اولادی عطا بر که بر فخر زمان رب مجید
 شمع ینش جمع دانش کوه مجد ابر و ابل شخص کامل عین دید
 خان نیکو خو محمد با علی آنکه از شانت در عالم وحید
 دختری بل اختری کز نیکوئی دیده دوران نظیرش را ندید
 چون سه پنج از ماه روزه برگذشت در صباح فرخی چون روز عید
 آفتاب و ماه طالع شد بهم طلعت خورشید و مه یکدم دمید
 در مبارک مه مبارک طلعتی گشت در برج شرف چون خوریدید
 چون برآمد از پس پرده رخس گوی ماهش گوی پیراهن سرید
 غنچه از رشک دهانش تنگدل گل به پیش عارضش چون شنبلید
 آفتاب از روی خوش منفعل ماه نو در پیش ابرویش خمید
 ایزد از هر بد نگهدارش بود چشم بد از روی او بادا بعید
 بر پدر بادا مبارک مقدمش یارب این مولود با بخت سعید
 سالها در سایهٔ مام و پدر کامران بادا چنو ماه آفرید
 هر دری کو بسته باشد از قضا مقدم او باد آن در را کلید
 در وجود آمد چو آن ماه از عدم شادمان شد هر که از یاران شنید
 از های اوج معنی عندلیب خواستم از بهر تاریخش نوید
 بال نطق از هم گشود و بازگفت (۱۲۹۵) سال تاریخش بود (مرغ امید)

تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد از بزرگان جهان جله معظم باشد
 آنکه اندر صفت رادی وجود و بخشش رشک معن آمده و غیرت حاتم باشد
 بسکه داد است و رحیم است و کریم است و جواد گوئیا عنصر او جود مجسم باشد
 او چو از رأی رزین نظم دهد کارنرا تا قیامت رسید آن کار منظم باشد

خان ذیشان محمد علی پاک نهاد که باطوار نکو شهره عالم باشد
 کرد اولاد ذکوریش خداوند عطا که بعارض چو گلستان خوش و خرم باشد
 هم مبارک بی و فرخ رخ و نیکو منظر هرچه خوبی بقدمش همه منضم باشد
 کرده ز اخلاص ابا شیر خدایش هم نام که باین نسبت عظمه و معظم باشد
 عندلیب آن سخن آرای که در شیوه نظم شعر او در همه آفاق مسلم باشد
 گفت بازه ز سر شوق همی تاریخش (۱۲۹۸) اسدالله شرف زمره آدم باشد
 تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی

دوش از حضرتی رفیع جناب که نه اش در جهان همال و قرین
 قاصدی آدم خجسته خبر که ز گفتش دلم به بست آذین
 گفت از مطلع سپهر جلال کرده ماهی طلوع و ماه مبین
 دختری همچو اختر روشن نو گلی چون گلان فروردین
 هم فروغ رخسار جو ماه تمام هم ز لاله لبش جو ماه معین
 آهوی چین ز شرم چشانش تا ختا مبرود ز ساحت چین
 گردد آزرده تنش گر باشد از گلش بستر و سمن بالین
 خسروش گر بدیدی اندر خواب دل نه دادی بطلمت شیرین
 ماه رخ نام آن فرشته لقا ماه را بر زمین یا و یسین
 بد ز خورشید خانه یت شرف زین مهش شد شرف دوصدچندین
 ماه خورشید چون بخانه بود باشد آنخانه چون بهشت برین
 اینک آن خانه همچو خلد در او آن دو مه رو در او دوحورالعین
 زین خبر شادمان چنان گشتم که نه یبند کم دوباره غمین
 من بشکرانه چنین خبری می دعا میکنم بگو آمین
 آنکه این گل دمیده از باغش صدفش می یزاده در تمین
 ماه و سالت بخرمی گذرد تا که برپا بود شهر و سنین
 گردش اخترش همیشه بکام ادهم دولتش همواره یزین
 رای او را فلک بود پیرو جاه او را زماه باد ضمین
 خان والا محمد است و علی که زماه بد و کند نمکین

پایه رفتش چو چرخ بلند مایه همتش چو کوه متین
 قلب او از لآلی حکمت آسمانی بود پر از پروین
 دیده عقل او تواند دید قوه روح را به بطن جنین
 حدت ذهن او تواند یافت هر خیالی که در دلست دفین
 ساحت دانش زحد و زحصر بی نیاز و پر از گمان و یقین
 ای بافاق طاق از اخلاق وی مهان زمانه را تو مهین
 باد بر تو مبارک و میمون مقدم آن مه ستاره جبین
 از ربیع نخست چون سپری عدد یک بشد پس از عشرین
 آمد آسماء از عدم بوجود بخت و دولت بمقدمش تضمین
 زد رقم عنایب تاریخش (۱۳۰۱) حوری جنتی است ماه زمین
 تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت
 دو عشر و شش سپری از جمادی الثانی
 گلی دمید ز گلزار مجد و عز و شرف
 لبش بخنده دمام چو غنچه سیر آب
 هلال ابرویش از لطف غیرت مه نو
 بنمزه چشم سیاهش چو آهوی تاتار
 گرفته رنگ رخسار روتق گل از گلزار
 شگفت این گل برخنده از کدامین باغ
 زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد
 بزرگ همت و نیکو نهاد و پاک سرشت
 سمند سرکش دولت زمین بخت بلند
 یگانه همه آفاق در نژاد و نسب
 گزیده خان فلک مرتبت محمد علی
 کف ز عارض مه بستر ز فکر متین
 چوبشکفید ز باغش مر این گل شاداب
 بطالعی که قمر را به زهره بود قران
 به روز جمعه که عید است بر مسلمانان
 که عارضش بمثل رشک لاله نمان
 رخسار ز فروط فروغت چون مه تابان
 زلال لعل لبش رشک چشمه حیوان
 بشوهر رسم نگاهش چو زرگس قتان
 شکسته زلف کجش قدر سنبل و ریحان
 دمید این مه تا بنده از کدام ایوان
 بجای میوه دهد لعل و گوهر و مرجان
 سلیم سیرت و دانش پژوه و چیره زبان
 عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
 بلند پایه بزرگی ز خطه کاشان
 که همچو او نتوان یافت در همه گیهان
 زرای روشن او آفتاب سرگردان
 ز عارضش همه خانه شد سرا بستان

چو بود طلعت او رشک خسرو و خاور
طلوع کرد چو این ماه شد فروغ رخس
آلهی آنکه مبارک بود بمام و پدر
بر آرد دست دعا عندلیب در هر حال
که نسل پاک مر این سلسله بود دایم
به روزگار بمر در از و بخت جوان
نهاد نام و را باب خاور سلطان
ضیای دیده احباب و زینت دامان
همراه مقدم او تا بود ز دهر نشان
همی بدرگه دادار قادر و منان
به روزگار بمر در از و بخت جوان

تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آدم یک مبارک پی بهنگام سحر
گفت از نزد کسی دارم خبر کز منزلت
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت
دایم از نیروی دانش دایم از بخت بلند
پیش رای روشش خور با همه فرو بها
هم همیشه باخیالش همچنان آید قضا
گرچه شاهنشاه ایران خانش داده لقب
این لقب را فخر از او باید نه اورا زین لقب
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا
فخر ایران خان والاشان محمد با علی
کرده اولاد ذکوری لطف یزدانش عطا
ازمه ذی قعده هشت و ده چو گردید اسپری
غنچه سیراب از رشک دهانش تنگدل
از ملاحت خنده او غیرت کان نمیک
بشکرد رسم نگاهش قدر آهوی ختا
نام نیکویش محمد مهدی از باب کرام
چون شنیدم این بشارت را از آن پیک گزین
خامه و قرطاس بگرقم بصد شوق و شغف
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود
گفتش خیر است برگو از کجا داری خبر
می نیابی همچو او از خاوران تا باختر
ملجاء بیچارگان و مرجع خورد و کبر
کالجوی و کامیاب و کامگار و کامبر
مینماید چون سہابی ارج در پیش قمر
هم بآمالش همراه هم فکر آید قدر
لیک اورا زین لقب نه فخر آید نه خطر
ز آنکه خانی عارضی او جوهر آمد از گهر
ناشر رسم قنوت ناصر خیل بشر
آنکه گشته نام نیکش در همه گیتی سمر
هم مبارک طلعت و فرخ رخ و نیکو سیر
از عدم سوی وجود آمد بهنگام سحر
در خجالت از عذار نازکش گلبرگ تر
وز حلاوت لعل او شیرین تر از تنگ شکر
بشکند زلف سیاهش قیمت مشک تدر
تا که گردد نسل او تا دور مهدی جلوه گر
طایر طبعم گشود از فرط شادی بال و پر
تا که تاریخی بنظم آرم ز نیروی هنر
مقدمش یارب هاپون باد بر مام و پدر

ز گردش فلک نیلگون دو صد فریاد
هماره دور سپهر و غم زمانه زند
از این سرای سپنجی طمع مدار وفا
کسی ز مادر گیتی نژاد در عالم
بنای عمر چو برفست پیش حرّ تموز
ز چنگ مرگ رهائی کی نمی یابد
بچند روزه عیش جهان مشو مغرور
فنا همیشه قرین است با عباد الله
کجاست ملک سلیمان و حشمت و جاهش
هزار و سیصد و ده چون گذشت از هجرت
شکست شاخ بلندی ز بوستان جهان
بلند مرتبه خان مهین محمد علی
بروز جمعه چهارم ز ماه ذی قعده
کی که بست و گشاد جهان بدستش بود
شنید هر که وفاتش چنان غمین گردید
عموم خلق از این غم بحالتی بودند
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم
مراد ملت اسلام و فخر ایران بود
بطبع کان مروت به خلق خلق حسن
بمحظوظه اسلام و غیرت و ناموس
گاهی به تخت ملوکانه بد به عیش زفاف
نماید ماه پس از عشر و سبع سال زفاف
بحق دین پیمبر بمیدر صفدر
که حق جرایم او را همه صغیر و کبیر
ز بهر سال وفاتش بخاطری غمگین

تاریخ زفاف محمد حسین خان کلاشانی

ساقیا در ده لبالب ساغری
 باده شادی آورد هی می بده
 هست در سرها همه شور و نشاط
 بایدم گردید اکنون باده نوش
 خلق عالم فارغ از غم یکسره
 این بساط عیش اگر پرسی ز کیست
 خان والاشان محمد با حسین
 دختری آورد در عقد دوام
 برج عصمت را یکی ماه تمام
 گوهر ناسفته لیکن بقدر
 کرده برپا مجلسی بهر زفاف
 خادما بزم طرب را ساز کن
 چنگ مطرب از کلام عندلیب
 ای رخت رشک بتان آذری
 پیش رخسارت همه خوبان خجل
 در نکوئی در جهان مثل توئی
 از نگاهی کرده باطل چشم تو
 عطر میبارد ز تو ای زلف یار
 کام دل شیرین شد از شهد لب
 منفعل از قامت سرو چمن
 عندلیبا شادی این جشن را
 چون بفرخ ساعتی هشت و دوده
 آمد لآتش مهر و مه را اقتران
 بهر تاریخش رقم زد عندلیب (۱۲۹۶) زهره یکدل می بود با مشتری

زان شراب بی خمار کوثری
 تاز دلها پیل غمرا بشکری
 سرخوش آید هرکسی را بنگری
 منکه لب نالوده ام بر مسکری
 در سرور و سور در هر معبری
 از نکو خلق و نکو خو سروری
 زبیدار گویم ز وصفش دفتری
 دختری نه بل فروزان اختری
 گرچه در صورت زماهش برتری
 در بدربا نیست همچون گوهری
 فرش آن از اطلس نیلوفری
 مطربا سر کن توهم خنیا گری
 این غزل را خواند بالحن دری
 وی بعارض همچو مهر خاوری
 بر سر خوبان عالم افسری
 تا قیامت می نزاید مادری
 قننه چنگیز و سحر سامری
 گوئیا از نسل مشک و عنبری
 ای لب دلبر مکر تو شکری
 هم ز رفقات خجل کبک دری
 گوی تاریخی بر من شاعری
 از مه ذی قعده گردید اسپری
 همچو برج آسان در منظری
 بهر تاریخش رقم زد عندلیب (۱۲۹۶) زهره یکدل می بود با مشتری

تاریخ تولد ابوالقاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

یزم جم جوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد
 بقی مه طلعتی طاؤس زیبی کبک رفتاری
 ز شرم عارض زیبای او خورشید درخوت
 ز لطف و مهربانی شاد و خرم گفت هان برخیز
 بگفتم خیر باشد مرحبا خوش آمدی بر گو
 بگفتابی خبر هستی مگر از تازه مولودی
 عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور
 حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او
 چوده بامه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا
 مبارک فال مولودی که البته بود میمون
 چو این مژده شنیدم از لب آن دلبر شیرین
 غمی بودم ز جور دهر دایم زین خبر اکنون
 الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه
 چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد
 رقم زد با ملایک عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۹) ابا القاسم بدنیا زد قدم عالم منور شد

تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بهنگامی که بودم زار و پژمان
 رخس شادی فزا چون روی دلبر
 همی خندید و همی میکرد شادی
 مرا گفت ای بنم گردیده هدم
 غم و شادی نباشد جاودانه
 زغم بگذر که وقت شادمانیست
 ترا گویم حدیثی تا که زین پس
 چو این مژده شنیدم از لب او
 بگفتم تازه شد جانم ز گفت
 درآمد قاصدی شادان و خندان
 لبش جان بخش همچون آب حیوان
 همی وجد و طرب میکرد پویان
 مگر داری بنم تو عهد و پیمان
 زمانه هر دو را آرد پسیان
 فلک بر کام تو آورده دوران
 نه بینی روی غم دیگر بگیمان
 نشاطی یافتم اندر دل و جان
 هانا میرسی از کوی جانان

بگفتا کیست جانان جان چه باشد
 بگفتم زود بر گو و دلم را
 بگفتا این خبر را مژدگانی
 بگفتم بخشمت جان گرامی
 بشادی گفت هین روشاد میزی
 کرامت کرده اولاد ذکوری
 حسین خان حسن طینت وجودی
 دمید از باغ بخشش نو نهالی
 گلی از شاخ آمالش شگفته
 دهانش از حلاوت تنگ شکر
 چو آهوی ختا چشم سیاهش
 بر آنم ناید از چین مشک دیگر
 هلال عید را ماند دو ابروش
 اگر چه طفل مهد و شیرخوار است
 همه طرز بزرگی از جبینش
 از آن بنمود ابراهیم نامش
 مبارک باد یارب مقدم او
 به ماند خرم و خندان و فیروز
 زدی حجه چو عشرین و دو بگذشت
 قلم بگرفت حالی منشی طبع
 زدانش عنذلب شاخ معنی
 رقم زد سال تاریخش اباد کج (۱۳۰۰) ز ابراهیم عالم شد گلستان
 تاریخ تولد گلرخ خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد و دو بعد الف از هجرت
 گلی دمید ز گلزار مجد کز رویش
 که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان
 فرد رونق بازار لاله نمان
 می بخنده لبش همچو غنچه خندان
 می شگفته رخس همچو گل بوقت سحر

هبا ز عارض او قیمت گل سوری
 طلوع کرده ز برج شرف خجسته مهی
 مه سپهر اگر که هلال و گه بدر است
 ز بس لطیف بود همچو گل سر و پایش
 اگر ز نام نکویش ترا سؤال بود
 بود یباب گرامی مدام مقدم او
 پژوهش ارکنی این ماهرو ززاده کیست
 ز نسل خان فلک مرتبت محمد حسین
 بمخلق و خلق و خصالست در جهان ممتاز
 ز بهر ماده تاریخ نو گلش گلرخ
 هدر ز گسوی او قدر سنبل و ریحان
 که گشت طلعت او غیرت مه تابان
 همیشه رو بکالست این مه دامان
 تمام خانه گلستان شده ز طلعت آن
 جواب آنکه بود گلرخ آن گل ایوان
 خجسته طالع و نیک اختر و ستوده زمان
 سرایت که سرآید ترا خیال و گمان
 که هست نیکی ذاتش فسانه در گیهان
 صفات نیک وی افزون بود ز حد بیان
 ز عندلیب شد این شعر نغز در دیوان
 تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی یار باده و از دل پیر ملال
 اکنون زمان عشرت و شادی و خرمیست
 یارها بخوان که شود خانه چون بهشت
 شاداست بسکه خاطر من بی سرود رود
 پرسی اگر که این همه شادی ز بهر چیست
 فرزند دختری نه که بل اختری ز لطف
 خان سپهر قدر محمد حسین راد
 مهر سپهر مجد و علا کان مردمی
 با جود او چه گوهر عمان چه سنگ کوه
 خلش ز خوبی چون گلشن بهشت
 چون از مه ربیع نخستین دو ده گذشت
 کرد آنمه دو هفته طلوع از پس حجاب
 ماند رخسار ارم از شگفتگی
 حسش بود ز ماشطه ایمن که گفته اند
 خوردشید از خجالت رخسار او رود
 بگشا ز پای بختی غم رشته عقال
 گوش غرور غم را از دست می ببال
 با او خوریم می که بمنیوست می حلال
 سر تا پای من بساع است و وجد و حال
 بشنو سرایت که بر آئی تو از خیال
 بر سرور ز ماه عطا کرده ذوالجلال
 کورا پروزگار ندید است کس همال
 در هر صفت که جوئی ممدوحه الخصال
 با طبع او چه سیم و زرآب چه سفال
 خلش به نیکی در دهر بی مثال
 یوم الخیس کو همه نیکو بود بفال
 لیکن دو ابرویش یکی ماه دو هلال
 دارد مگر بگلشن فردوس اتصال
 محتاج نیست عارض زیبا بخط و خال
 هر شامکه بجانب مغرب ز افعال

بوئی برد نسیم ز زلفش اگر بچین کس ناله را دگر نخورد قیمت زغال
 از نام آن نگار اگر خواهی آگهی باشد خدیجه نادره دهر در جمال
 میمون بود بیاب و باحباب مقدمش یارب بحق شاه ولایت علی و آل
 گفتم بتدلیب که ای بلبل عراق آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال
 تاریخ سال را ز سرهوش برسرود (۱۳۰۴) ماهی تمام آمده از مشرق جلال
 تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمد حسین خان کاشانی

مهر و جدیست اندر دل که جازا میدهد تزیین ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
 ز بس گلهای شادی شد شکفته در دلم گوئی که بکشوند بر رویش دری از باغ فروردین
 سبب جوئی اگر از شادی من گویمت بشنو که باشد وجد و شادیرا بعالم باغی تعیین
 همه شادی من از شادی فخر زمن باشد که فرزندی عطا فرموده یزدانش جو حورالعین
 حسین خان حسن سیرت ملک خوی و ملک طینت که گشته جود و بذل و مردمی در ذات او تضمین
 بهر جا رای او پوید قضا هم همنان گردد بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند نمکین
 فضای خطه امکان ز حسن خلق او رضوان مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین
 ز هفته یوم اثنین و قر در خانه جوزا شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرين
 شگفت از گلبن اقبال خانی آنگل رعنا ز گلزار جمالش خانه شد بر لاله و نسرین
 ز عکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی فضای کاخ و ایوانرا بر از ماه و پر از پروین
 باقلیم ختا گردد هبا خود قیمت ناله صبا از نکبت زلفش اگر بوئی برد در چین
 بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین
 نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان که باشد حشمت جاه جلالش جله در کاین
 چو آمد از عدم سوی وجود آن ماه مشکین بی تاریخ میلادش گزتم ککک سحر آیین
 و قزد بادل خوش بتدلیب از بهر تاریخش (۱۳۰۷) مبارک باد یارب مقدمش بر باب گو آمین
 تاریخ تولد نجات خام بنت محمد حسین خان کاشانی

شگفتیها بسی دارد بگردش گنبد اخضر که از دورش می خیزد گهی حنظل گهی شکر
 گهی در مصر یوسف را بذل بندگی دارد گهی بر قبطیان سازد امیر و آمر و سرور
 گهی نمرود را با بال نخوت تا باوج مه کشاند که خلی را نشاند زار در آذر
 زابر بهمنی که در چمن کافور می پزد گهی در فرودین رویاند از وی لاله اعبر

بهر ساعت دگرگون میکند اوضاع گیتی را
 یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون
 مهیا شد ز بهر او به يك مه شادی و ماتم
 چو از ماه جمادی دوم يك عشر می بگذشت
 گلی کر رشك رویش داغ حسرت لاله را بردل
 هلال ابرویش را ماه نو چون دید غایب شد
 گرو برده خماین چشم او از نرگس شهلا
 شگفته در گلستان رخس گلهای رنگا رنگ
 چو از میلاد این طفل نکور و رفت عشری دو
 رساند روح او را رحمت داور به علین
 چو رفت از دار دنیا مادرش زی عالم عقبا
 نگردد تا ز خاطر محو و منسی سال و تاریخش
 بحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی (۱۳۰۸) نجات یادگار ما در آمد ماه گل پیکر
 عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دو لابی
 گلی برفت ز گلزار دهر کز داغش
 ز ماه داغ فراقی نهاد بر دل خلق
 ز بسکه مینه خراشیده شد در این ماتم
 نه این غم است چو طوفان نوح از زچه رو
 عجیب نیست که از گریه جمله کور شوند
 اساس سور ندیدم بسوگ در عالم
 ز بار غم قدشان چنگ و تازیان چون نی
 پیاد ابروی رخسار او همی گرید
 نگرید از زغمش آسمان بوقت سحر
 اثر به گلشن اگر داغ او نکرده ز چیست
 بنفشه سر زالم بر نهاده بر زانو
 که باد بر سر دنیای بی ثبات خراب
 چو لاله شد جگر دوستان ز غصه کباب
 که تا بمحشر نمیزد ز سینه احباب
 ز رنگ خون سر انگشته گرفت خضاب
 فتاده خانه مردم ز گریه در گرداب
 که او چو نور شد از چشم دوستان نایاب
 مگر ز مایمان زین عزا بحال خراب
 بنالهای حزین در نوا بسان رباب
 ییغ بلبل و زاهد بگوشه محراب
 چرا ز دیده فشاند ستاره چون سیما
 که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
 دریده پیرهن از ماتمش گل شاداب

چو از قضا و قدر این قضیه روی نمود فلک ز گردش خود غالباً نمود حجاب
و قزد از بی تاریخ عندلیب حزین (۱۲۷۲) صد ز نشای قانی بشد بگاه شب

تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی

باز بانگ ناله تا کیوان رسد	آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینها از ناخن غم گشته ریش	دیده ها را توشه از عیان رسد
گره عام آمد مر این ماتم چرا	هر کسی با دیده گریان رسد
گر بگیرد مومن از غم خون کم است	صدمه چون بر پایه ایمان رسد
رفت از دنیا وجودی کز ورع	بر کمال و بوذر و سلمان رسد
فاضلی کامل و حید عصر خویش	فاضلی کو تا بفضل آن رسد
ماتم او هست دردی بی دوا	ای بسا دردا که بی درمان رسد
در مصیبت چاره جز صبر نیست	صابرانرا مژده از قرآن رسد
آلت مرگیم از شاه و گدا	تا زمانی کز خدا فرمان رسد
هر که بگذشت از جهان بی ثبات	بر نعیم ملک جاویدان رسد
روح مومن چون ز قید تن رهد	بی گمان بر روضه رضوان رسد
حوریان از غمره هاسر بر کشند	تا کدامین را چنین مهیان رسد
فاش ارخواهی که آن مومن که بود	کز وفاتش شرعرا نقصان رسد
نام آن مومن صفردان با علی	کز خدایش هر زمان غفران رسد

عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۵) در پناه رحمت سبحان رسد

تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ و درد کز گیتی بنا گه	ملاذ و ملجاء پیر و جوان رفت
جهانی از فضیلت گشت خالی	چو آن فضل مجسم از جهان رفت
معطل ماند حکم شرع انور	چو دارای شریعت از میان رفت
همیشه درس حکمت بود کارش	دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت
مطلوب پیش علمش مختصر بود	معانی معانش بر بیان رفت
شکر میریخت گاه و غطنش از کام	دریغ آن طوطی شکر فشان رفت
رضایده از قضا چون در همه حال	چو نام خود رضایش بر زبان رفت

گلستان شریعت پڑ مرید است بی گل پڑ مرد چون باغبان رفت
 ز تعلیم خلاق چون به پرداخت به تعلیم ملک زی آسمان رفت
 چو آمد ز آشیان قدس روحش قفس بشکست سوی آشیان رفت
 چو تنگی کرد بر وی ملک امکان بوسعت گاه ملک لامکان رفت
 چو این دیر سپنجی را فسادید ز فانی سوی ملک جاودان رفت
 چو بودش شوق دیدار پیمیر بنزد جد خود سوی جنان رفت
 بکاشان چون سمر شد رحلت او خروش مزد و زن تا کهمکشان رفت
 فغان و ناله مردم ازین غم ز خاور تا بملک قیروان رفت
 به روز اول ماه محرم مراین فاضل بگلزار جنان رفت
 عیان شد دو عزا در یک محرم فغان و ناله زین غم بیکران رفت
 جگرها بسکه خونشد زین دو ماتم بجای اشک خون از دیدگان رفت
 ولی جز صبر دیگر چاره نی که پس ناید چو تیری از کمان رفت
 ز کلک عندلیب از بهر تاریخ بدقتر نظم جان سوزی عیان رفت
 بچشم تر رقم زد بادل زار (۱۲۹۶) لوی علم و دانش از جهان رفت
 تاریخ مسجدی که اهالی ایران در شهر وله قفقاز تعمیر کرده اند

چو ایوانی بهمت در جهان از خلق ممتاز است بهر شهر و بهر کشور بکار خیر انباز است
 هرا نکس را که باشد روح ایمان در جهان دایم بترویج شریعت روح او همرای و دمساز است
 خوشا آن مقبلی کوفس را دارد بکار خیر بدنیوا و بقبا این چنین شخصی سرافراز است
 زمین همت ایرانیان در خطه قفقاز باشد مسجدی کاندرا عو باجرخ هم راز است
 بگوش دل ندارد عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۰) دلا از کعبه سوی مسجد قفقادری باز است
 در وصف مدیر روزنامه اختر گوید

اختر برج سعادت گوهر درج کمال ای که در دانش نداری در همه عالم نظیر
 لعله های اخترت اطراف را روشن نمود هم چنان کز نور خود آفاق را بدر منیر
 معنی مشکل زلف آری برون از دست فضل همچنان کز دست تن بیرون کشی مو از خیر
 پیش انشای تو اثر دیگران دانی که چیست همچو پیش موج دریا یگمان موج حصیر
 معنی حب وطن را نغز گوئی در مثل در تمدن نکنها آری تماماً دل پذیر

شرع و حکمت را یک پهلوانی درسخن در مذاق اهل دانش دلنشین چون شه دوشیر
 برد هر جا بوی انشای ترا باد شمال کرد باطل پیش مردم نکبت مشک و عبیر
 هر که بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه کوبد کور و نه یبند نور را چشم ضریو
 شخص ییدانش بود افتاده بی دست و پا از کرم افتاده گانرا تا توانی دست گیر

عندلیب از جان بود مشتاق فیض صحبتش

همچو مستقی بآب و چون بسیم و زر فقیر

ساقی نامه

یاساقی ای همدم اهل حال یاساقی ای غیرت آفتاب
 یاساقی ای دردها را علاج یاساقی ای مایه خرمی
 میی ده که از غم نجاتم دهد یاساقی آن آب آتش گداز
 بمن ده که یخود شوم درجهان شوم سرخوش از باده لعل فام
 یاساقی ای داروی درد من که پیرانه سر نوجوانی کنم
 منم زنده می نه از باب و مام غم این جهان گرچه نه باقیست
 بده ساقی آن آتش عقل سوز که گردد کدورت بدل بر صفا
 شوم پاک از آلائش این جهان ز آلودگی پاک گردد تنم
 خوشا وقت مستان و کردار شان چو مرغ صراحی نوا خوان شود
 یاساقی ای طره ات مشکتاب یاساقی ای بال مرغ خیال
 بر انداز از چهره می قصاب بر انداز از آب آتش مزاج
 بمن ده که دارم غم عالمی نجات از غم کا ینا تم دهد
 که دارد بهر قطره صدگونه راز کشم پرده از رازهای نهان
 زخم سنگ بر شیشه ننگ و نام زخمی سرخ کن این رخ زرد من
 ز غم بگسلم شادمانی کنم که جشید زنده است از نام جام
 علاجش هم از گردش ساقیست مر این جان تاریک من بر فروز
 شود دل یکی جام گیتی نما همه نقشها را به ینم عیان
 پسا کان رسد این تن روشنم که جز راستی نیست گفتارشان
 جهان جمله بر کلم مستان شود بجام بلورین بریز آفتاب

سر خم گشود است پیر مغان
 گر امروز مهپان ساقی شوید
 مرا نخل مستی همین داد بر
 چو از خواب غفلت شده دیده باز
 ثباتی ندیدم درین خاکدان
 ز راز جهان کس ندارد خبر
 جهان و جهان را نباشد بقا
 همان به که از نیک و بد بگذریم
 زمان در گذار است چون نخلت میغ
 ازین دیر پر فتنه و پیچ پیچ
 جهان سر بر سر جله درداست ورنج
 چنین گفت شاه ولایت سریر
 نکرد است ایجاد یزدان مجوی
 چو خود نیست راحت بدنیا دی
 وفائی ندیدم ز اهل زمان
 وفیقان جانی ز خورد و بزرگ
 همه آشنا روی و بیگانه اند
 بجز مردمی در زمانه ز کس
 بجاخت دری زن اگر میزنی
 هوا و هوس را یکسو گذار
 بدوزخ کشد نفس سرکش ترا
 بزن گردن نفس اماره را
 ترا نفس سرکش مهین دشمنست
 گرت بخردی هست و فرزاندگی
 بدین هر که دنیای دون برگزید
 نگویم که دست از عمل باز دار
 بدل مردگان میدهد قوت جان
 بر آنم که از عمر باقی شوید
 که آگاه گشتم ز هر خیر و شر
 ز غوغای گیتی شدم بی نیاز
 فتوحی ندیدم ز کار جهان
 که فردا کسیرا چه آید بسر
 منه دل به این شاهد بی وفا
 بمستی جهان را پیای آوریم
 بیود و نبودش نه جای دریغ
 بناچار کردن بیاید بسیج
 نیرزد برنج این سرای سپنج
 که آسودگی اندرین دیر پیر
 که نابوده را می نیابی مپوی
 برو فکر عقبا کن ار آدمی
 همانا نباشد وفا در جهان
 بظاهر چو میش و بیاطن چو گرگ
 حریفان جلاب و پیمانه اند
 که محتاج در قید خویشست و بس
 که آنصاحب خانه باشد غنی
 سر از جیب یزدان پرستی بر آر
 ز حسرت نشاند با آتش ترا
 بکش دشمن زشت خونخواره را
 به تو یاغی و یار اهریمن است
 مشو غافل از دشمن خانگی
 بحسرت پس دست خواهد گزید
 چو رهبان یکی گوشه کن اختیار

بر افروز از نور می بزم ما
 که روشن دل از پرتو می کنم
 چراغ می آر تا بد از روزنی
 مغنی کجائی بزن چنگ را
 مغنی بمستان صلائی بزن
 بزن بربط و تار و تنبور و عود
 باهنگ عشاق سازی بساز
 خراباتیان کز نشاطند دور
 ز نای نی آور دی آشنا
 زنی نغمه باربد یاد کن
 بزن راست در پرده ارغنون
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 باوج و حسیض آ ضرب و اصول
 ندیدم ز زهد ریا حاصلی
 پشیمانم از زرق و سالوس و ریب
 ازین پس بر آنم که خود آشکار
 تجلا کند بر یمن طور می
 باوضاع این دهر ینا شوم
 گهی خدمت می پرستان کنم
 معان را سراسر کنم چاکری
 برم سجده در پیش پیر معان
 بجاروب مؤگان برویم درش
 مگر در جوارم مناصی دهد
 مغنی مست و طناز در میکده
 یکدست مینا یکدست جام
 که جام طرب صافی و بیخس است
 به میخوارگی جزم کن غم ما
 مرا این راه تاریک را طی کنم
 برد شمع خاور از او روشنی
 دی شاد کن این دل تنگ را
 بیانگ حجازی نوائی بزن
 به چنگ و چناه برآور سرود
 بلحن عراقی نوائی نواز
 بشور آور از شور تا فنج صور
 که از بند بندم بر آید صدا
 روان نکیس از خود شاد کن
 غم ماسوا را زدل کن برون
 که از کثر بمنزل نرفته کسی
 باوجم رسان از حسیض افول
 ز نیرنگها حل نشد مشکلی
 ندارم سر مکر و رنگ و فریب
 چو خم کنج میخانه گیرم قرار
 کنم دیدگان روشن از نور می
 براز جهان جله دانا شوم
 گهی گوش بر بانگ مستان کنم
 که این چاکری خوشتر از سروری
 نثار قدومش کنم نقد جان
 چو پروانه گردم بگرد سرش
 ز قید جهانم خلاصی دهد
 پیا کرد قانون جشن سده
 صلائی به میخوارگان داد عام
 خنک آنکه از جام می سرخوشت

اگر خلق گردند گوشه نشین
 چنان کالت تو بود دیگران
 بکاری تن خویش را رنجه دار
 ز تحصیل روزی مکن کاهلی
 برو کسب روزی کن ای ینوا
 سبها همه آلت کار تست
 بود گردش آسیا زآب جو
 بهر کار کن راستی را شمار
 ز حرص و طمع زایدت ناکسی
 بنادر اگر ناکسی مه شود
 تو از شیوه ناکسی دور باش
 نه روبه صفت باش نه شیر مست
 بهر کار حد وسط برگزین
 فراغت اگر خواهی از روزگار
 ره ار کس بکنج قناعت کند
 کی کار دنیا نیارد بسر
 دلم شد ز کار زمانه غمی
 برفع غم دل شدم سوی باغ
 نشاطی ندیدم ز سیر چمن
 گل بوستان جمله رنگست و بو
 فضائی که در باغ از بلبلست
 اگر لاله چون شمع افروخته است
 ندانم که داغ دلش بهر کیست
 بنفشه نباشد اگر دل پریش
 اگر چه گل زرگس از حسن و زیب
 ز خواب علم چشم خون باز کرد

باند همه کارها بر زمین
 تو هم آلتی بهر دیگر کسان
 که یکار عاریست از تنگ و عار
 که افلاس بار آورد تنبلی
 که روزی نیفتد ز سقف سرا
 سبب مایه سود بازار تست
 تو هم چشم بگشا سبب را بجو
 که در دین و دنیا شوی رستگار
 ز مر دار بگذر نه گر کرکی
 بفرجام ینی که در چه شود
 ز ظلمت بر آ طالب نور باش
 نه یکار باش و نه دنیا پرست
 که معمور گردی بدینا و دین
 برو سر ز جیب قناعت بر آر
 بکنج فریدون شناعت کند
 که هر دم بود احتیاج دگر
 ز غم ناگزیر آمده آدمی
 چو سنبل بریشیده گشتم دماغ
 دلم در چمن گشت یت الحزن
 ز رنگ و ز بو راحت دل مجو
 خود از بی وفائی عهد گلست
 ز بهر چه آیا دلش سوخته است
 اگر خرمی دارد این داغ چیست
 چرا سر فکند است دایم به پیش
 چو چشم نکویان بود دلفریب
 دگر ره ره نیستی ساز کرد

سپر غم بغم بد دلش توامان
 مرا روی ساقی به از صد گلست
 گل بوستان را خزان در پی است
 یا ساقی انجام لبریز کن
 که یکسر بسوزم همه ماسوا
 ندانم که ساقی چه در جام کرد
 چنان گشتم آشفته از این نبید
 ز آشتگی می نیارم کنون
 به مستی بدل گشت فرزانی
 اگر بستم باشد از صد کند
 مگر زلف ساقی درازی کند
 که دیوانه در قید زنجیر به
 چو شیر دژ آگاه گردد رها
 نیارد شدن کس بر شیر مست
 بود جان بر هوشیاران عزیز
 در آب و در آتش گذارند روز
 خوشا وقت رندان شوریده سر
 به مستی گذارند ایام خویش
 جهان را گذارند زیر قدم
 اگر چه بگیتی قدم میزنند
 بصورت گدا و بمعنی شهید
 مییزی نگیرند ملک کیان
 که دانسته اند این جهانست هیچ
 همه حاصل این جهان فانیت
 چو بر طرف سر موی گردد سفید
 چو این زندگانی نشاید دراز

همانا بدل داشت خوف از خزان
 مرا خرمی در بهار ملست
 گل بی خزان در بهار می است
 ز آب طرب آتشم تیز کن
 زخم بر همه ماسوی پشت پا
 که یکباره عقل مرا خام کرد
 که اکنون ندانم سیاه از سفید
 نمیزی گذارم بقل و جنون
 ز مستی کشیدم بدیوانگی
 بدرم کند و درآیم زبند
 بزنجیر ما کار سازی کند
 که زنجیر در گردن شیر به
 به نیرنگ و افسون نیابد بجا
 مگر مست دیوانه می پرست
 که مستان نگیرند جانرا بچیز
 زمستی ندانند دی از تموز
 که هرگز ندارند از خود خبر
 ز آغاز داند انجام خویش
 نیارند فرق از وجود و عدم
 سر پا باورنگ جم میزنند
 ز شاهان گیتی به همت مهند
 بود ملکشان عرصه لامکان
 بهیچ ای برادر تو هرگز هیچ
 بر او دل نهادن ز نادانیت
 بریدن بیاید ز گیتی امید
 چرا این همه کوشش و حرص و آرز

بی سود هر سو هی تاختن همه سود و سرمایه را باختن
 بسود خود آری کسانرا زیان ز باد آفره غافل در جهان
 نبوش ای برادر یکی نغز بند یکی بند پیراه و سود مند
 مکن تا توانی بکس بد زکین که آن بد بتو باز کردد یقین
 اگر بد رسد از عملهای ماست وگر نیک آید ز لطف خداست
 نکوئی کنی گر بخلق خدا پیاداش یابی نکوئی جزا
 چونیک و بد آید بتو هر دو باز ز نیکی مشو در جهان بی نیاز
 اگر ملک عالم بدست آوری مردم گذاری و خود بگذری
 چو مرگست فرجام کار ای عزیز مکن با زمانه تو چندین ستیز
 ز عهد کیومرث تا این زمان که بودند شاهان گیتی ستان
 همه صاحب تخت و افسر بدند همه مالک گنج و کشور بدند
 بحسرت دل از جمله بر داشتند برفتند و با غیر بگذاشتند
 از ایشان بجا نیست آثارها بود خاکشان خشت دیوارها
 سلیمان که دادش خدا فرهی ز مه تا بجاهی شدندش رهی
 بحسرت ز شاهان گیتی بزرگ ز عدلش هم آغوش بد میش و گرگ
 بساط بزرگیش برباد رفت همه حشمتش بلکه از یاد رفت
 بتان سمرقند و سقلا و چین نگاران فرخار و ایران زمین
 نکویان روم و فرنگ و تار بخوبی همه شهره روزگار
 گرفتند ملک جهانی بنار شهان را بیدار ایشان نیاز
 سر انجام رفتند یکسر بگور بدل شد بزل و بخط مار و مور
 ز گل رنجه گشتی تن پاکشان کنون خار میروید از خاکشان
 کسی را که مرگست اندر قفا جهان را بغفلت گذارد چرا
 زمستی بخویش آی و هوشیار شو ازین خواب پندار بیدار شو
 یسا تا که زندانه بی مدعا پوشیم چشم از همه ماسوا
 ازین تنگنای جهان بگذریم فضایی همه لا مکان بسریم
 ه ملک فنا رخت حتی کشیم می از جام یزدان پرستی کشیم

ز خود نیست شو تا بهستی رسی ز خود يك قدم چونكه برداشتی
 ازین تا بآن ره نباشد بسی بدیگر قدم سد ره بگذاشتی
 سپس را بر آنم که چون عندلیب نیویم بجز وصل روی حیب
 پایان برم عمر با نقل و جام بدین ختم آمد سخن والسلام
 حکایت صیاد نادان که در خشک رود بامید صید دام نهاد
 ابلهیی در خشک رودی دام کرد دام کرد اما خیالی خام کرد
 کاید از کهسار سیلی بس شگرف متصل گردد به آن دریای ژرف
 ماهیان زفت بیرون از شمار آید از دریا بسوی رود بار
 جلگی افتند اندر دام من آن زمان دوران شود برکام من
 من ز دام آرم برون آن ماهیان بر نهم بر یکدگر جلی گران
 وانگه از هامون برم برسوی شهر تا که گیرم از متاع خویش بهر
 بر گشایم دکه بیع و شرا با دلی آسوده از چون و چرا
 این خبر در شهر یابد انتشار کامده سودا گری سرمایه دار
 تاجری یکسر متاعش قوت جان قوت جان هرگز نباشد رایگان
 مشتری آید ز هر سوئی هزار بر در دکان من خورد و کبار
 نقد ها بر کف ز بهر اقباع من باستغنا فروشم آن متاع
 هی فروشم ماهی و از مشتری هی ستانم سیم و زر جعفری
 از بهای آن سمکها سر بسر گرد آرم مبلغی از سیم و زر
 محترمم کردم میان همکنان با شکوه جاه و با فر کلان
 خانه در خورد خود سازم بنا قصر هائی چون خورنق با صفا
 از اثاث الیت و آنکه خانه را پر کنم از خشک و تر کاشانه را
 چون ز جمله کارها پرداختم هرچه باید ساختن هم ساختم
 از نژاد مهتران پس دختری دختری نه بلکه ماه و مشتری
 آرم اندر قید کابین با سرور مجلسی برپا نمایم بهر سرور
 مطربان آرند هر دم در سرود بر ربط و چنگ و چفانه عود و رود
 چون مغنی بر کشد آهنگ را بر گشاید سینه ای تنگ را

شهر از بزم پر آوازه شود زان تعیش جان من تازه شود
 حذا زان مجلس سور و سرور گو ییا سلطان تماشا کن زدور
 از پس آن عیش و شادی چندگاه مهر بانی سر کند لطف آله
 بخشدم فرزند های مه لقا هر یکی چون هور بافر و بها
 خادمان از بهر خدمت آورم هر یکیرا خدمتی می بسرم
 گر کند سستی ز خدمت خادمی یا بجای راستی گیرد خمی
 بانگ بر او بر زخم من سهمگین تا چرا کردی چنان تو یا چنین
 بود با خادم چو او گرم ستیز ناگهان بادی برآمد تند و تیز
 دام را بر کند و برد اندر هوا می نماید از دام یک رشته بجا
 چون عبور باد بر صیاد رفت آرزوهایش همه بر باد رفت
 ز آنهمه پندار و فکر وحل و عقد ز آنهمه بیع و شرا و جنس و نقد
 غیر حسرت هیچ در دستش نماند هم گشاد و بست و هم شستش نماند
 ای برادر حال ما هم بی نکول سخت میماند بآن صیاد گول
 دام حیلست هر طرف گسترده ایم صد هزاران ریب و رنگ آورده ایم
 تا بدام آریم هر جا ساده ایست بنده گیریم ارچه خود آزاده ایست
 رشته طول املها مان دراز بهر دنیا هر طرف در ترک و تاز
 می خیال باغ و بستان و غفار می خیال قصر و کاخ زر نگار
 روز و شب بویا و جویا در بدر بو که گرد آریم مشتی سیم و زر
 هر زمان نقش نوی بردل کشیم هم بآن نقش دغل دایم خوشیم
 نقش را دانسته جاه و اعتبار چون زنان دایم بی نقش و نگار
 ما می در فکر جاه و مال و چیز تا که از ما بگذرد عمر عزیز
 چونکه باد مرگ بر ما بگذرد رشته آمالها را بر کند
 آنزمان دانیم کار ما خطاست آنهمه بندگانها یکسر هباست
 باغ و بستان وزن و فرزند و چیز جنگی آندم نیز زد یک پیشیز
 رنج چندین ساله می حاصل شود آرزوها سر بسر زایل شود
 گنج قلدون گر ترا باشد ساز آنزمان از گنج گردی بی نیاز

آن زمان سودت نه بخشد ایمو
هرچه داری بهره دیگر کس است
چون مال کار اینست ای رفیق
بهر چیزی کو نباشد بهر ما
خواب غفلت تا بکی بیدار شو
چند بهر دیگرانی در گداز
ملک باقی را بفانی می‌دهی
ملک دنیا فانی و نا پایدار
موسی و فرعون را بنگر چومرد
اینک آن هر دو ترا چون رهبر است
از پی موسی روی گر ای پسر
گر پی فرعون میگیری شتاب
هر که دنیا را فزون گیرد ز دین
شیر حق سلطان بطحا و عراق
بود دنیا را اگر فر و بها
نفس سرکش چون بود مست غرور
بر خلاف نفس رقتن مشکل است
بازوی ایمان اگر بر زور شد
این حدیث از گفته پیغمبر است
تو جهاد نفس را آسان مگیر
لشکر او هست بی حد و شمار
آن هواهای تو او را لشکر است
ای بسا شیران که اینجا روبه اند
از خدا توفیق می‌خواه ای پسر
چونکه نفس شوم را کردی اسیر
آن زمان گردی یکی سلطان واد
هیچ چیزی غیر اعمال نکو
جز عمل‌هایت که با تو مونس است
ما چرا غافل رویم اندر طریق
چند باید بود در رنج و عنا
بس بود متی دمی هشیار شو
یک زمان از بهر خود کاری بساز
نیست این سودا بغیر از ابلهی
ملک عقبا باقی و هم استوار
تا ز دنیا این چه بردوان چه برد
تا ترا زان دو کدامین درخور است
غرق نور طور گردی سر پیر
درب آتش میروی از قعر آب
در زمانه اوست فرعون لعین
گفت دنیا را سه ره دادم طلاق
می نکردند اولیا او را رها
سوی دنیا میکشد ما را بزور
این هنر در بازوی اهل دلت
نفس او را بنده و مزدور شد
که جهاد نفس جهاد اکبر است
هم نبرد خویش را یسان مگیر
یکته با او کنی چون کار زار
این هواها در من و تو بپراشت
بس بلند ان کاندرا اینجا کوتاه اند
بو که تا بی گردن آن شیرین
آن زمان گردی به ملک تن امیر
جمله کار تو گردد بر مراد

تکیه بر اورنگ استغنا زنی
 چونکه بال مرغ روحت باز شد
 آشیان گیرد بفاف قرب حق
 مرغ روحا بال همت باز کن
 چون بآمنزل گرفتی آشیان
 عالمی بینی بر از وهم و خیال
 عالمی خلقتش سراسر محنتش
 عالمی اهلش یکایک جمله راد
 عالمی دروی نه درد و رنج و غم
 عالمی خلقتش همه صافی بهم
 جمله باهم بی تقار و بی لجاج
 هیچکس را نی غم فقر و غنا
 جلگی غرقند در آلاهی حق
 جلگی بی خویش از سودای او
 عندلیبا از مضیق این جهان
 چون بنای اینجهان باشد بهیچ
 حکایت بلبل که با مرغان دیگر
 بلبل شوریده اندر خزان
 گاه در شاخی نوائی ساز کرد
 گاه بزیر خار خشکی میخزید
 مرغها در نزد او گرد آمدند
 کای تودردغوی سراسر بی فروغ
 این زمان در کوه دشت و راغ و باغ
 گر تو هستی عاشق گل ای کیا
 چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید
 گفت ای بی حاصلان بحر و بر

بر تمام ملک دنیا پا زنی
 بر هوای سیر در پرواز شد
 پاک شوید درسهای ما سبق
 تا مقام قرب حق پرواز کن
 از مکان رفتی بسوی لا مکان
 عالمی روشن ز نور ذوالجلال
 خادم کمتر کسی کسری و جم
 هر یکی سلطان اقلیم مراد
 عالمی کس را نه بیم ازیش و کم
 بی ففاق و بی عناد و بی ستم
 زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
 جلگی را پیشه تسلیم و رضا
 جلگی سیراب از دریای حق
 جلگی سر مست از صبهای او
 بال بگشا تا فضای لا مکان
 بر بکار هیچ چندین بر میبچ
 در باغ گفت و شنید میکند
 آمد و در باغ بر بست آشیان
 گاه پیای گلبنی آواز کرد
 ناله جان سوزی از دل میکشید
 بلبلک را بانگ بینجاره زدند
 لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
 جای گل خار است جای ماغ زاغ
 آشیان بر خار بن بستی چرا
 بر دلش صد نیش خار غم خلیل
 چشمها و گوشان کور است و کر

جلگی پا بست نقش آفید
 هست ظاهر بین چو دایم چشم سر
 چشم دل دایم بمعنی بنگرد
 در طریق عشق باشد صد بلا
 طالب گل هر که باشد در بهار
 نشکنی صد خار غم تا بر جگر
 من جو بر یاد وصال گل خوشم
 گل که سر تا پا همه حسنست و زیب
 چون زمایند بهر دم صد نیاز
 تا وفا را باز داند از دغا
 منکه دارم حسرت دیدار گل
 میکشم بار ریاضت روز و شب
 تا گلم از خار بیرون آید
 گر چه اکنون همدم خار و خشم
 گر چه محرومم کنون از روی گل
 آن زمان در شاخ گل گیرم قرار
 همچو آن بلبل توهم رنجی یبر
 اول از لوث علایق پاک شو
 از تعلق تا بکلی نگسلی
 سالک با قید مرد راه نیست
 قید ها یکسر پیا دامست و بند
 در طریقت هر که گردد رهسپار
 پامنه اندر طریقت بی دلیل
 در طریقت بس نشیب است و فراز
 دزد ها در راه باشد یی شمار
 رهروانرا توشه خون دل بود
 و بچک از نقاش یکسر غافلید
 بنگرد صورت ز معنی بی خیر
 نقش صورت را بچیزی نشورد
 بی بلا کی میرسد کس بر ولا
 هم تحمل بایدش از نیش خار
 کی بوصل گل رسی ای بی بصر
 زحمت هر خار و خس را میکشم
 نیست اندر خوبی اوشک و ریب
 چند گاهی رخ پیوشاند ز ناز
 که گریزنده بود که پا بجا
 می نهم بر دیده خود خار گل
 میزنم گاهی به ییدای طلب
 برقع از روی نکو بگشاید
 بو که آخر بر وصال گل رسم
 باد نوروزی رساند بوی گل
 خوشدلی را بنگرم رخسار یار
 وصل گل را طالبی گز ای پسر
 و انگهی اندر طلب چالاک شو
 هیچ نایابی طریق مقبلی
 جان آلوده ز حق آگاه نیست
 چون رود آنپا که باشد در کند
 بایدش از قیدها کردن فرار
 ورنه گراهی تراود زین سبیل
 تا بسر منزل رهی دور و دراز
 سالکانرا ره زنند از هر کنار
 خون دل خوردن بسی مشکل بود

بی ریاضت کی شود این راه طی
 خار این وادی ز گل مرغوب تر
 امتحانها هست اندر ره بسی
 گر شود توفیق ربانی رفیق
 گر پای عشق گردی ره سپر
 گر بیال عشق پرواز آوری
 عاشقان را رنج و سختی راحتست
 عاشقان را فکر خورد و خواب نی
 سر بکف گردند دایم کو بکو
 چون کبوتر دم بدم یاهو کند
 تن چو طور و سینه شان سینا بود
 رنجشان بسیار و راحت اندکیست
 یار در پهلوی شان باطم طراق
 هر فراقیرا وصالی در پی است
 لیک باید صبر کردن روز چند
 چون حجاب خود پرستی بر شود
 چون تو رفتی او ییاید جای تو
 چون ز خود رستی غمت زایل شود
 سالها سرگشته بودی در طلب
 این حجاب و بعد و دوری از تو بود
 شیر سالک گر چه باشد یکقدم
 آن قدم را سهل یا بی سان مگیر
 آن قدم را ماسوا یک شبرنی
 تر نگردد ز آب دریا آن قدم
 آن قدم را تا تمامان نسپرند
 آن قدم را انیسا بر داشتند
 گل نه چینی تا نه بینی خار دی
 درد آن دلبر ز درمان خوبتر
 امتحانرا تاب نارد هر کسی
 بی خطر شاید گذشتن زین طریق
 میرسی آخر بمنزل زین سفر
 از ثری سوی ثریا بگذری
 عاشقان را سکر و مستی طاعتست
 در بچشم عاشقان جز آب نی
 در سراغ آن صنم در جستجو
 نالهها هر دم ییاد او کنند
 چشمشان از نور حق ییبا بود
 روز و شب در دیده ایشان یکیست
 باز میسوزند از نار فراق
 غوره را چون بنگری جام مینست
 تا شود طعم ترش مانند قند
 دیده روشن از رخ دلبر شود
 جمله او گردد ز سر تاپای تو
 جان مشتاق به او واصل شود
 لیک بودت یار هدم روز و شب
 بی ظهوری بی حضوری از تو بود
 آن قدم از بود باشد تا عدم
 آن قدم را همچنان آسان مگیر
 آن قدم را تخت کی در زیر بی
 آن قدم در عرش افرازد علم
 آن قدم را شیر مردان درخوراند
 ما سوی را زیر پا بگذاشتند

اولیا هم پیرو ایشان شدند
 عنایا همی مردانه کن
 زآن سپس توفیق میخواه از خدا
 لاجرم با رفعت و ذیشان شدند
 خانه را خالی خود از بیگانه کن
 تا روی اندر قفای اولیا
 عاشق پیشه گوید

الا ای خسرو خوبان عالم
 سپهر حسن را اکنون تو ماهی
 نداری در جهان مثل و نظیری
 بهر جا شمع رویت بر فروزد
 ز رنگ و بورخت خرم بهار است
 عروس حسن را پیرایه از تو
 به پیش عارضت ایماه انور
 ز شیرینی قدت شاخ نبات است
 بعارض چون بهشت جاودانی
 قدت سروی که بارش ناز باشد
 دو ابروی بخت ای سرو کشمیر
 تو آنماهی که از زلف گر هگیز
 بشب از خانه گر آئی بیرون
 ز شرم رویت ایماه دل افروز
 ز زلف تو بنفشه تاب دارد
 سر زلف بخت گوئی کند است
 ز بس جادو بود آن زلف هندو
 بگلشن گر قدت گاهی گذارت
 ز لهلت بسکه شیرین وقت گفتار
 سبق برده لب تو از مسیحا
 زبس روی نو آشوب جهان است
 ز چشمانت که دایم نیم خواب است
 هزاران خانه مردم خراب است

تو گوئی آن سیه چشمان جادو بگلزار جناب خوابیده آهو
 کنی چون عشوه سازی در نهانی گهی جان میدهی گه می ستانی
 اگر در مصر میرفتی ییازار یوسف کس نمیگشتی خریدار
 توئی سلطان معشوقان عالم فدای تو همه خوبان عالم
 ز سر تا پا بخوبی دلشینی ز پا تا سر لطیف و نازینی
 تذرو بوستان طرف کشتی غلط گفتم که طائوس بهشتی
 بسیرت همچو صورت دلستانی اگر باشد ملک زانسان توآنی
 به غمزه آفت پیر و جوانی مگر تو قتنه آخر زمانی
 ز خالت قتها هر دم بر آید بلی از قتنه جز قتنه نزاید
 تو شاه حسنی و دلہات کشور بہر جا کشوری داری مسخر
 ندانم بی سپہ ایشاہ خوبان چسان تسخیر کردی ملک امکان
 خطا گفتم کہ زلف و خال و مژگان ترا باشد سپاہی دشمن جان
 ز چشم بد جمالت دور بادا بد اندیش آلهی کور بادا
 بود عیشش بتنگی چون دهانت زباریکی وجودش چون میانت
 دلش همچون لب لعل تو خون باد همیشه ساغر عیشش نگون باد
 تنش چون چشم تو بیمار بادا باندامش همه مو مار بادا
 بود آشفته چون زلفت دماغش فضای کنج زندان باد باغش
 چو ابرویت قدش دایم کمان باد بہ عالم سود او یکسر زیان باد
 نہ بیند روی شادی در زمانہ بغم دایم بماند جاودانہ
 سخن کوتاه شنیدستم ز جائی کہ عاشق گشته بر دلربائی
 تو کاندرا آینہ بینی رخ خویش چرا گردی زمہر غیر دلریش
 بحسن طلعت خود عشق می باز کہ هستی از همه خوبان تو ممتاز
 بزلف و خال هندو میتوانی خراج از چین و هندستان ستانی
 تو با این عارض و حسن جہانگیر چرا در زلف غیری پا بزنجیر
 کسانی کافت دنیا و دینند ترا از جان غلام کمترین اند
 ز تو ایمائی و زانہا دودن چرا باید کہ ز ہر غم چشیدن

غلط گفتم که عشق از بس غیور است
 اگر باشد کسی شاه جهاندار
 همیشه شیوه معشوقه ناز است
 تو که با ناز کردن کرده خو
 همی گفتی ندانم عاشقی چیست
 ز بس کردی تو انکار محبت
 من از بهر توأم دایم دل افکار
 ز معشوقان وفا داری نیاید
 ز خوبان کس ندیده مهربانی
 بود قلب نکویان همچو فولاد
 دل اورا قیاس از خویش میکن
 جفا هائی که کردی گاه و بیگاه
 ز باد افراه جور خود به پرهیز
 ولی چون دل بجائی گشت پابند
 ملک دل چو گردد عشق سلطان
 بعاشق گر کند اندرز لقمان
 چو گردد کس بدام دل گرفتار
 نترسد دل ز تنگ و نام و ناموس
 دل آمد دشمن جان داد از دل
 ترا خاری که در پا رفته یارا
 همی سوزد باحوال تو ام دل
 طریق عشق یکسر هولنا کست
 درین ره شیر از آهو گریزد
 درین ره امتحانهای شگرفت
 درین ره حاصلی غیر از الم فی
 درین ره دشتهای پر زخار است
 سلیمان پیش او کمتر ز مورد است
 چو عاشق شد شود همچون گدا خوار
 بنارش چاره عاشق نیاز است
 چنان خواهی نیاز آورد برگو
 همانا عاشقی اندر جهان نیست
 شدی آخر گرفتار محبت
 که افتادی بکاری صعب و دشوار
 بجز جور و جفا کاری نیاید
 نداند گر کسی دیگر تو دانی
 ز بیدادبتان فریاد فریاد
 از این سودا بتا تشویش میکن
 همی ترسم بری کیفر از آناه
 مشو در مهر مهرویان چنین تیز
 نمی بخشد ثمر پند خردمند
 خرد گیرد ازو راه ییابان
 بگوش دل همه باداست و هذیان
 بیاید بردنش فرمان بنا چار
 بر سوائی خود کوبد همی کوس
 هزاران ناله و فریاد از دل
 مرا در جان بود زیبا نگا را
 که افتادی بکاری صعب و مشکل
 درین ره زهره ها از بیم چاکست
 درین ره کبک شاهین ستیزد
 درین ره لجه های پهن و ژرفست
 درین ره توشه جز درد و غم فی
 درین ره دره های پر زمار است

درین ره هر که خواهد سر نهادن
 درین ره شربی جز خون دل نی
 درین ره کاروانها بس معطل
 درین ره تا بمنزل بس خطر هاست
 بسی سرها درین ره گشته پیچان
 هزاران چاه در ره پیش دارد
 بجز غم عاشقان را نیست دمساز
 زهر جانب حریفی در کمینست
 همه دزدان و طراران بی باک
 تو پیرنگ و حریفان اهل پیرنگ
 ترا پندی دهم ز نهار ز نهار
 کسانی کاندین سودا رقیبند
 مشو غافل ز مکر و کید ایشان
 چنین گویند یعقوب خردمند
 حسد برده همه اخوان یوسف
 ز شرم باب خامش بودشان لب
 بظاهر دشمنی قادر نبودند
 به هنگام بهاری کز ریاحین
 هوا شد مشک بیز از جنبش باد
 ز بس رنگین شد از گل صحن بستان
 ز تأثیر بهار عالم آرا
 ز سبزه گشت صحرا همچو مینو
 چمن را پاک شست ابر بهاری
 بروی سبزه هر قطره ز باران
 درختان کز خزان بودند بی ساز
 ز سلطان بهاری جمله خندان
 بجای پایباید سر نهادن
 درین ره باردلها جز بگل نی
 درین ره کم کسی رفته بمنزل
 ز دزد و غول و دام و دد حشر هاست
 بسی تنها درین ره گشته پیچان
 بهر گامی دو صد تشویش دارد
 فراغت با محبت نیست انباز
 به یک خرمن هزاران خوشه چینست
 همه افسون گران چست و چالاک
 تولوح ساده آنان جلگی رنگ
 بگوش خویش کن چون در شهوار
 بیاطن دشمن و ظاهر حبیب اند
 که ترسم اوفی در قید ایشان
 چو شد بسته دلش بر مهر فرزند
 همه دشمن شده از جان به یوسف
 و لیکن از حسد در تاب و در تب
 بدفعش باب الفترا گشودند
 چمن شد خوشتر از بنخانه چین
 برقص آمد به بستان سرو آزاد
 هوای گشت و گلشن کرد رضوان
 همه راز زمین شد آشکارا
 خرامان شد بطرف دشت آهو
 بنشیند بروی گل غباری
 نمودی همچو مروارید غلطان
 چو آن شخصی که دزد آرد باو تاز
 پوشیدند خلههای الوان

ز فرط خرمی سبز و قبا پوش
 ز بس الوان شگوفه بر درختان
 چمن از پر تو گل شد درخشان
 چنان خنده زدی غنچه بگلزار
 ز بهر عشوه سازی هر زمان گل
 نوای عندلیب و نغمه سار
 تدر و طوطی و دراج و سارنگ
 ز بس بلبل نمودی ناله زار
 چو لیلی گل نشسته در عماری
 چو چشم وامق آمد ابر گریان
 چمن چون روی شیرین گشت شیرین
 خمارین نرگس شهلا بصحرا
 نمودی بر لب جو چشم عهر
 شد از باد سحر سنبل پریشان
 گل از جوی لطافت آب میخورد
 به صحن بوستان شد ما شطه باد
 ز نسترون بشد از مشک مقدار
 سپرغم غم ز دلها دور میکرد
 شقایق داغدل کرده فراموش
 اگر خامش بدی سوسن ییانش
 زهر سو بوستان چون سرو آزاد
 بفضلی این چنین هرای و هدم
 زبان بگشوده نزد باب نامی
 کنون کز گل چمن رشک بهشت است
 چرا یوسف نشیند در بخانه
 مرخص کن که باما سوی صحرا

چو یاران گشت باهم دست و آغوش
 تو گشتی چتر طاوس است بستان
 دمن از لاله شد کان بدخشان
 تو گفتی زعفران خورده بخروار
 نمودی خویش را رنگی یلیل
 فکنده شورشی در صحن گلزار
 زهر سوئی بر آوردند آهنگ
 تو گفتی ارغنون بسته بمنقار
 چو مجنون بلبل ییدل بزاری
 چو عذرا لعل غنچه گشت خندان
 هزار آمد بر او فرهاد مسکین
 گشوده چشم خود بهر تماشا
 بسان دیده دلدار دلبر
 بسان طره یار پری شان
 سر زلف بنفشه تاب میخورد
 همی شاه زدی بر زلف شمشاد
 سمن آمد بخوبی چون رخ یار
 بساط خرمی را سور میکرد
 ز بوی نسترن افتاده مدهوش
 بمدح گلستان ده شد زبانش
 بسیر بوستان رفتند دل شاد
 برادر های یوسف شاد و خرم
 که ای از نام تو عالم گرامی
 زمان عشرت و هنگام گشت است
 مگر محبوس باشد در زماه
 برون آید دی بهر تماشا

کند که سیر صنعتهای بیچون
 زمانی بشنود آواز بلبل
 بچوگان فرح گوئی بیازد
 سخن کوتاه که با الفاظ مرغوب
 ببردنش چو در دامان صحرا
 عداوتهای دیرین را نمودند
 جفا مردم بآن مه پاره شان بود
 ز بس بر رو زدندش ضرب سیلی
 در آخر نیز بی جرم و گناهی
 بنزد باب عذر جمله این بود
 توهم غافل مشو ای دوست زنهار
 ترا یک یوسف و صد گرگ یش است
 مشو از مکر گرگان هیچ غافل
 چو یوسف را رباید گرگ غدار
 مخور هرگز فریب دشمنان را
 مشو مغرور بر مهر رقیبان
 رقیب ارگل فشاند زیر پایت
 گلش خار و دعا دشنام باشد
 ندانی ساده لوحا کان جفا جو
 بظاهر الفت و صحبت نماید
 مشو هرگز با فسون رام افی
 اگر حلوی شکر پشت آرد
 رقیب بد سگال ای یار جانی
 بهر حالت ز دشمن شو فراری
 چو دشمن کرد کلام دل میسر
 چه نیکو گفته سعدی در گلستان
 کند از دل گهی اندوه بیرون
 گهی چون غنچه خندد بر رخ گل
 به یرتع یلعب از دل غم گدازد
 جدا کردند یوسف را ز یعقوب
 باو کردند راز دل هویدا
 بزجرش دست و بازو را گشودند
 همانا دل ز سنگ خاره شان بود
 ز سیلی عارضش گردید نیلی
 فگندندش به قعر ژرف چاهی
 که یوسف را بهامون کرگ بر بود
 که یوسف را رباید گرگ غدار
 تو غافل هر کسی در فکر خویش است
 که تا بر تو نگردد کار مشکل
 تو چون یعقوب مانی از غش زار
 که تیری نیست در طینت کان را
 که باشد راز دلشان بر تو پنهان
 و یا گوید بهر دم صد ثنایت
 همه بند و فریب و دام باشد
 ز بهر خویشتن دارد تکا پو
 بیاطن راه حیل را گشاید
 که ناید غیر زهر از کام افی
 چو یخی زهر اندر کلسه دارد
 ندارد با تو یک جو مهربانی
 که از دشمن نیاید هیچ یاری
 پشیمانی ندارد سود دیگر
 که روحش باد دایم در گلستان

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر از او بر گرد و راه دست چپ گیر
تو از اندرز من گر رخ تبابی گمان دارم که کلام دل یسای
و گر سرپیچی از گفت من ایماه نخواهد کار تو گردید دلتواه
ز کلک عندلیب این بند مینوش بسان در نما پیوسته در گوش
در اندرز فرزند خود میر ابوالقاسم گوید

ای گشته سمر بنیک نامی فرزند گزیده گرامی
بوالقاسم ایا ستوده گوهر منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمینی ذریه شاه دین حسینی
میکوش که نفز کیش باشی تا پیرو جد خویش باشی
منقاد بشرع مصطفی باش معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا از لوح ضمیر جهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز در دامن دانش ییاویز
روصیقل علمرا طلب کن دلرا چو سجنجل حلب کن
چون آینه شد دل از تباهی در آینه یینی آنچه خواهی
بی علم عمل تباه باشد هر فعل تبه گناه باشد
هر گز بنسب مباش مغرور بی نور حسب نسب بود کور
پیرایه آدمی کمالست دانش بتذرو جان چو بالست
ییدانش اگرچه مالدار است در دیده اهل علم خار است
آن کو همه فخر او ببالست آن فخر بمرض زوالست
فخری که ز علم و دانش آید آن فخر همیشه با تو پاید
گر مال چو دولت جم آید چون خرج کنی همی کم آید
از علم به عکس کیسه زر چون خرج کنی شود فزون تر
از بخل و حسد عنان بگردان این هر دو نشان نا کسی دان
هر گز تو شنیده خود از کس گویا ببرد حسد به اخرس
بر هر که حسد بری بیندیش کاکرار کنی به دونی خویش

از کوچۀ راستی مکش پای
 گردد بکثری کسی چو مایل
 در بزم سخن کنی چو آغاز
 هان گویمت ای پسر همی نوش
 در طول سخن مباش راغب
 هرگز بدروغ لب مکن باز
 آن کو سخنش دروغ باشد
 زنهار بکس بدی مبندیش
 نیکی به کس ار کنی مبادا
 نیکی ز پی عوض چو کردی
 نیکی چو کنی عوض نجوئی
 در جود مرو براه تبذیر
 با خلق خدای باش خوشخو
 از خوی خوش و ز مهربانی
 با کس نکنی ستیزه جوئی
 تندی و ستیزه گی نه زیاست
 میزی بادب به خلق دایم
 با آنکه ترا زدل بود دوست
 از دوست کسی زیان نه ییند
 صد دوست اگر بود مراد است
 از حیلۀ دشمنان حذر کن
 تا آن که مباد چاه در راه
 هرگز مسپر ره تکبر
 نفعی نرسد ز کبر و پندار
 از حیلۀ گری کناره میکن
 چون پیشه کنی توحیلۀ و رنگ

دایم ره راستی به پیای
 از جاده حق رود بیاطل
 در عیب کسی مکن دهن باز
 سنجیده بگو و گر نه خاموش
 کآزرده شود ز تو مصاحب
 خود را بدهان کس مینداز
 صدقش همه یی فروغ باشد
 کآید ز بدی بدی ترا پیش
 کز وی عوضی کنی تمنا
 میگوی تجارتش نه مردی
 پاداش بتو رسد نکوئی
 تا خود نشوی ز فقر دلگیر
 چیزی نبود چو خوی نیکو
 صید دل خلق میتوانی
 تا او نکند ستیزه روئی
 کان خوی درندگان صحراست
 کآدم بادب به از بهایم
 تو نیز چو مغز باش بی پوست
 بیم تن و مال و جان نه ییند
 یکدشمن اگر بود زیاد است
 در هر قدمی بره نظر کن
 در چاه فتنی ز جهل ناگاه
 تا کس نه کعد ز تو تنفر
 جز آن که شوی بدیده ها خار
 پیراهن زرق پاره میکن
 خلق از تو گریزدا بفرسنگ

از خود دل خلق را رضا کن	گر وعده کنی بکس وفا کن
دارنده راز خویش خود باش	راز دل خود بکس ممکن فاش
از خلق بگو طمع چه داری	تو راز خود از نگه نداری
میباش رضا بهر چه داری	در مال کسان طمع نیاری
در دیده آرز خاک انداز	هرگز نشوی باز انباز
که کل حریص هست محروم	این نکته بود بدهر معلوم
اندرز مرا به قوت هوش	ای زاده عنایب می نوش

❦ رباعیات ❦

ای کرده ز صنع خلقت ارض و سما	بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
سرشار ز نعمت همه خورد و بزرگ	محتاج به در گهت همه شاه و گدا

* * *

* * *

یاد تو کنم همیشه تاجان دارم	بر چهره جان داغ ز ایمان دارم
هر چند که غرقه ام بدریای گنه	باز از کرم امید غفران دارم

* * *

* * *

ای مست محبت همه پیر و جوان	وی غرقه نعمت همه خورد و کلان
یک شعله ز قهر تو همه نار جهیم	یک شمه ز لطف تو همه باغ جنان

* * *

* * *

از ملك عدم چو آمدم سوی وجود	صد در برخم از غم و اندوه گشود
بازم بهمان ملك چو میاید رفت	این آمدن و رفتنم از بهر چه بود

* * *

* * *

من آمده ام بکوی آنطرفه نگار	تا جلوه کند در نظرم قامت یار
بینم رخس و بگذرم از هستی خویش	جان در قدمش کنم بصد شوق شار

* * *

* * *

تا جلوه نمود قامت دلجویت	غوغای قیامت اندر کویت
بر تو نگران پیر و جوان جمله ولی	آندیده کجاست تا به ییند رویت

* * *

* * *

در کون مکان حاکم سلطان علی است در روز جزا صاحب دیوان علی است
بی حب علی گوهر ایمان مطلب یاران بخدا که رکن ایمان علی است

* * *

* * *

شاه دو جهان خواجه قنبر باشد بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا معراج علی دوش پیمبر باشد

* * *

* * *

شاهی که بنارکش بود افسر عشق شد در صف کربلا بما رهبر عشق
هستند تمام انبیا امت او زآنرو که برنبه گشت پیغمبر عشق

* * *

* * *

خواهی تو اگر نجات در روز شمار خود دست مکش زدامن هشت و چهار
گر جله جهان غرقه طوفان گردد با کشتی نوح میتوان شد بکنار

* * *

* * *

در سیر اگر به پیر کامل نرسی از ورطه جهل خود بساحل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی صد سال اگر روی بمنزل نرسی

* * *

* * *

آئینه دل ز زنگ چون پاک شود از روی صفا قابل ادراک شود
و آنکه همه عکسها درو جلوه کند آگه ز سرادقات افلاک شود

* * *

* * *

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت کز حسن عمل توان رسیدن به بهشت
ورنه چو قبول می نگردد اعمال خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

* * *

* * *

آنها که بسر هوش و بتن جان باشد خود بین نبود اگر چه سلطان باشد
زبرا که جلال و نکبت شاه و گدا در موقف مرک هر دویکسان باشد

* * *

* * *

در حسن عمل کوش که در هر دوجهان داری عملی اگر بود زان تو آن
ورنه زر و سیم نعمت و مال و منال یشک که بود جله نصیب دگران

ای آنکه تکبر کنی از مال و منال کم ناز که مال می شود بر تو و بال
شد هر که بلند رو به پستی دارد کس می نرهد ز آفت عین کمال

* * *

* * *

از شاهد دنیا مطلب مهر و وفا مغرور شو باین بت نازیبا
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب شهیدست که شر بتش همه زهر فنا

* * *

* * *

چون برق جهنده این جهان در گذر است هر لحظه چو بنگری برنگ دگر است
اومیدود و خلق دوان در پی او بس طالب دنیا بجهان در یدر است

* * *

* * *

دنیا چه بود نمونه موج سراب پیداست در او نشاطی اما نایاب
این خانه که امروز کنی تعمیرش صد بار دگر شد است آباد و خراب

* * *

* * *

این حرص و طمع که در نهاد بشر است تا هست همی بکوشش سیم و زر است
گر جمله چهارا به تصرف آرد باز از پی تحصیل جهان دگر است

* * *

* * *

آن کس که بجمع سیم و زر مفتونست در خاک فرو رود اگر قارونست
از ملک بقا بهر فنا بگذشته زین سود زیان کرده و پس مغبونست

* * *

* * *

از مردم بد نژاد یاری مطلب از هر خطی عود قناری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکند از فصل خزان باد بهاری مطلب

* * *

* * *

در باغ جهان یک گل بی خار چو یعنی که بروزگار یک یار چو
بنیاد خلاق چو ز اصداد آمد ز آن ملیه توهم بهیر آزار چو

* * *

* * *

در جمله جهان یکدل پیغم نبود گر هست یقین ز نسل آدم نبود
آسوده گی و فراغت و عیش و نشاط بیجا مطلب بطبع عالم نبود

نادران بجهان بلند و دانا شد پست
دو ن پروری زمانه امروزی نیست
از فضل و هنر کس ز بد دهر نرست
رسمیست که این جهان بود سفله پرست

* * *

* * *

بس مردم نادان که رکابش زر است
گویند که عقل و دولت آمد با هم
بس عاقل و دانا که همی در بدر است
باور مکن این که از قضا و قدر است

* * *

* * *

هر چند زمام خلق در دست قضاست
با کسب توکل بخدا باید کرد
بی شغل و عمل تکیه بر ایام خطاست
یعون خدا از آن که هر کار هبست

* * *

* * *

زر مایه عیش نسل آدم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس
دارای زر و سیم مکرم باشد
بی چیز سیه روی دو عالم باشد

* * *

* * *

ابنای زمان معاون یکدگر اند
آنانکه معین یکدگر می نشوند
محتاج بهم تمام صف بشر اند
از معنی زنده گی خود بی خبر اند

* * *

* * *

آرایش آدمی ز علم و ادبست
کس را نرسد که از نسب فخر کند
آسایش ازین دو در جهان منتخب است
زیرا که شرافت از حسب نز نسب است

* * *

* * *

در علم و عمل کوش که آدم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود
مقبول تمام اهل عالم گردی
بر گیر ز علم تا مکرم گردی

* * *

* * *

گو اهل دلی که قضا آغاز کنم
چون نیست کسی که محرم سر باشد
با او نفسی ز درد دل راز کنم
در دشت روم بکوه آواز کنم

* * *

* * *

با درد خوشم چو هست دلدار طیب
بی پرده ز هر سو گذرد یار ولی
بیدرد تحمل نکند ناز و غیب
کوران بگمان که در حجابست حیب

خوش آنکه ز درد عشق مجنون باشد پیوسته مقیم کوه و هامون باشد
عشق از همه آفرینش آمد برتر عشق آینه جمال ییچون باشد

* * *

* * *

آنکس که ز عشق روی او یدل شد شد اهل دل و مراد او حاصل شد
سی سال به محراب عبادت بودم عشق آمد و جمله در برم باطل شد

* * *

* * *

گر پرده قند ز روی جانانه عشق ذرات جهان شوند دیوانه عشق
از جام محبت همه عالم مستند سر شار بود هنوز پیمانه عشق

* * *

* * *

مستوری و عشق این چه سودا باشد عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
مجنون که بکوه و دشت میگشت همی سر مشق به عاشقان شیدا باشد

* * *

* * *

آنکس که اسیر عشق خوبان گردد گر شاه بود بنده فرمان گردد
بر عکس بدام عشق سلطان ازل هر بنده که اوقاد سلطان گردد

* * *

* * *

یکار مباش تا نفس می آید فردوس برین گرت هوس می آید
زهار مخسپ کاروان در گذر است کر هر طرفی بانگ جرس می آید

* * *

* * *

تقوی کن اگر به دیو مزدور نه بشناس ز راه چاه اگر کور نه
تا چند بدو نیک ز یزدان بینی مختار نه یقین که مجبور نه

* * *

* * *

هر چند که راه خلق هفتاد بود آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هستند اگر چه مختلف مذہبها هر طایفه بدین خود شاد بود

* * *

* * *

راهی که بگردد ز شریعت کفر است دوری ز شریعت بطریقت کفر است
بی شمع شریعت بطریقت رقتن آن نیست طریقت بحقیقت کفر است

* * *

* * *

هر چند که برتر از ملك انسانست گر تابع نفس می شود شیطانست
شیطانی خود اگر ز خود دور کنی بر دام و دد و ملك ترا فرمانست

* * *

* * *

خوبست که کس همیشه دلجو باشد با خلق خدا رؤف و خوشخو باشد
چون بر بدو نیک هر دو قادر باشی انصاف بده کدام نیکو باشد

* * *

* * *

گر مست کس از شراب انگور بود یکچند دم از عقل و خرد دور بود
از باده عشق هر که سرمست شود هشیاریش تا به فغنه صور بود

* * *

* * *

گویند کسان که آب انگور خوشست نوشیدن می بساز و طنبور خوشست
ز بهار باین سخن تو میخواره شو کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

* * *

* * *

در موسم گل سیر و تماشا چه خوشست در طرف چمن ساغر صهبا چه خوشست
در سبزه نوخیز بهم غلطیدن با دبرکی ظریف و زیبا چه خوشست

* * *

* * *

از عهد گل آنکس که وفا میجوید بیهوده درین راه غلط می پوید
یک لاله یداغ درین باغ نه رست گوئی که ز خاک عاشقان می روید

* * *

* * *

شوخی که بیاغ عارضش لاله بود بر لاله اش از شرم دو صد ژاله بود
او بیخود شرم و من ز خود بی خبرم این وصل نظیر هجر صد ساله بود

* * *

* * *

گفتم که قر گفت رخ نسرینم گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتم چه خوشست نکبت مشک ختن گفتا بنگر به سنبل پر چینم

* * *

* * *

از لهجه آن شوخ شکر میریزد وز منطق او لعل و گهر می ریزد
در وقت سخن گفتن از فرط حجاب از جبهه او لؤلؤ تر می ریزد

از آب حیات لعل دلبر خوشتر فی فی غلطم ز حوض کوثر خوشتر
هستند اگر چه مشک و عنبر نیکو زلف مه من ز مشک و عنبر خوشتر

* * *

* * *

گلزار رخت سنبل و ریحان دارد چشم سیبخت شیوه مستان دارد
درج دهنه لؤلؤ عمان دارد یاقوت لب ز لال حیوان دارد

* * *

* * *

دیدم که بخواب رفته آن مایه ناز بر کنج رخسار صفت زلف درواز
گفتم که تو فتنه و خوابت خوشتر بیدار شد و گفت زهی عشق مجاز

* * *

* * *

آشوب جهان زرگس مستانه اوست خال و خم زلف دام و هم دانه اوست
او فتنه عالم و دچار است بمن ای وای بر آنکه فتنه هم خانه اوست

* * *

* * *

گفتم که وفا گفت چه جوئی موهوم گفتم که جفا گفت میرس از معلوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنه گفتا که ز موهوم چه زاید معلوم

* * *

* * *

ای وای بر آنکه خود گرفتار دلست و ز مهر بتان همی در آزار دلست
هر یار گزیدیم ز خوبان دیدیم نه یار دلست بلکه او بار دلست

* * *

* * *

ای مه گذری بکوی رندان نکنی هرگز نظری بسوی یاران نکنی
یک عهد نبستی که پایان آری خوبست که با کسی تو پیمان نکنی

* * *

* * *

بی سر و قدت فضای بستان چه کنم بی لعل لب غنچه خندان چه کنم
گر بی تو مرا بیاغ فردوس برند بی روی تو من روضه رضوان چه کنم

* * *

* * *

کوی تو مرا فضای بستان باشد روی تو مرا لقای رضوان باشد
گر هجر تو همچو آتش نمرود است بایاد رخت مرا گلستان باشد

خورشید ز عارض چو ماهت خجلست سرو از قد موزون تو پایش به گلست
رویت که بسان لاله نمانست نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

* * *

* * *

هر هفت نموده آن بت لاله عذار هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چه کنم اکنون که بهشت تقدم آمد به کنار

* * *

* * *

مارا بجهان قبله رخ دلدار است با کعبه و با کشتان فی کار است
تسیح ریا بزاهدان ارزانی صغان صقتم و سبجه مان ز نار است

* * *

* * *

تا ساغر عشق تو لبالب کردم در کوی تو ناله‌های یارب کردم
عمریست که در فراق زلف و رخ تو شها ز غمت روز دگر شب کردم

* * *

* * *

از چنبر زلف آن پری دام گشاد و ز دانه خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من ز دور آن دانه بدید آمد بامید دانه در دام افتاد

* * *

* * *

تا چند جفا با تو صیاد کنی بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

* * *

* * *

در طبع زمانه سازگاری نبود با هیچ کسش طریق یاری نبود
دنیا و همه حاصل او درد و غمت از غم بتر آنکه غمگساری نبود

* * *

* * *

واعظ که می وعظ بیرهان گوید خود بی خبر و خبر بخلق آن گوید
از گرمی حب و جاه پیوسته تنش تب دارد از آنست که هذیان گوید

* * *

* * *

فردا که بساط حشر برپا گردد اعمال خلاق همه پیدا گردد
ستاری او اگر نپوشد پرده چون من همه کس ز کرده رسوا گردد

ای آنکه چو افروخته شمی بگداز
این عمر گران مایه ییازیده مبار
بر خیز و بسیج راه عقبا میکن
داری سفری به پیش بس دور و دراز

* * *

* * *

نفس از کف من عنان بر آرد چه کنم
بر گفته من گوش ندارد چه کنم
صد بار اگر سرش بگویم با سنگ
باز از طرفی سری در آرد چه کنم

* * *

* * *

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد
کز سرکشی آن شوم مرا داد پیاد
هر روز به نیکی دهش بند ولی
نیکی نکند یزید یا این زیاد

* * *

* * *

با آنکه ز معصیت قتادیم ز پا
داریم برحت تو امید و رجا
گر رحمت تو دست نگیرد ما را
پس وای بما وای بما وای بما

* * *

* * *

با رحمت تو گناه خلقان هیچست
هم با غضبت ثواب آنان هیچست
چون رحمت تو از غضبت یش بود
با کوه گنه عذاب نیران هیچست

* * *

* * *

یارب ز بدیهای فراوان توبه
و ز گفته نا صواب و هذیان توبه
هستم پشیمان ز بدیها یکسر
ز افعال نکوهیده هزاران توبه

* * *

* * *

گر فخر شهان بتاج و افسر باشد
و ز سیم و زر و ز لعل و گوهر باشد
این فخر بعندلیب باشد کافی
کلورا نسب از ساقی کوثر باشد

* * *

* * *

از حالت عندلیب گشتم آگاه
دردی دارد که میکند ناله و آه
دردی نه که داروش بود نزد طیب
دردی که دواى او بود لطف اله

* * *

* * *

مجلس شهادت شبیه پیغمبر و سرور
سینه ساقی کوثر جناب علی اکبر
باز سودا در دلم آتش فروخت
هرچه غیر از دوست اندر خانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار
باز آتش در دلم شد شعله بار

باز شد سودای دیرینم زیاد باز عشقم میدواند از جهان
 باز هستی را قلم بر سر زدم باز عشقم میکشد سوی جنان
 میخورم از خون دل خم خم شراب کوس رسوائی بعالم در زدم
 چون ز خاک عشق ما را بیختند ز آتش دل میکنم دل را کباب
 آدمی از عشق باشد ناگزیر هر که عاشق نی ورا آدم مگیر
 پر بها حرفی بهائی گفته است در معنی را چه نیکو سفته است
 هر که را بر سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری یار
 عشق شد ایجاد عالم را سبب عشق دارد عاشقان را در طرب
 عشق دریائست بس ژرف و گران عشق بالاتر ز اوج لا مکان
 در ازل چون عاشقی بنیاد شد مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
 شد بساطی چیده اندر لا مکان صف بصف بنشسته دروی عارفان
 هر یک اندر عاشقی ثابت قدم ماسوا در پیش شان از هیچ کم
 چون عیان شد در میان مینای عشق ساغری مملو شد از صبهای عشق
 وه چه می کز بس فروزان نور بود قطره از وی هزاران طور بود
 دست قدرت ساقی آن جام شد جرعه نوشا ز دل آرام شد
 می کشانرا گفت ساقی الصلا حاصل این می بود درد و بلا
 هر که زین می جرعه نوشش شود نشای این می ز جای دیگر است
 این نبید از قرب ما دارد نوید درد آن خوشتر ز صاف کوثر است
 هر که خواهد نا شود سرشار عشق کیست تا این مدعا دارد امید
 آدم اول جرعه نوش جام شد اینک این سودا و این بازار عشق
 انبیا هر یک ز بعد وی تمام آدم بیچاره زان بدنام شد
 اولیا را چون بی نوبت رسید قدر وسع خویشتن خوردی ز جام
 اولیا را چون ازان می نوش شد انبیا را دل از آن نوبت طپید
 چونکه آمد نوبت می بر حسین انبیا را یکسر از سر هوش شد
 شورشی افتاد اندر خاقین

گفت ساقی کی حریفان بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود
ریخت اندر جام دردی بی دوا
صد بلا در هر دمش افزون بدی
درد و صافش جلگی اسرار عشق
فاش گویم راز آن می برملا
بی تامل آن شهنشاه عرب
چون کشید آن ساغر آتشاه جهان
انیایان میکشی حیران شدند
هر یکی با دیگری می بنگریست
چون پایان شد مر آن ساغر کشی
نشای آن جام بود ای دوستان
کیف او در نوح چون طغیان نمود
زد چو شور عشق بر فرق خلیل
حضرت یعقوب پیر ممتحن
عکس آن می چون یوسف بنگریست
نشای انجام موسی را به زور
عاقبت چون سرکشی کرد آشراب
نشای انجام بودی ییگان
سید کونین ختم المرسلین
چون فزون از دیگران ز انجام خورد
شور آنی چون بساقی نشاء داد
بر حسن چون جلوۀ کرد آن شراب
باعث ایجاد نور مشرقین
بر سرش چون نشای انجام زد
بهر جانبازی ز طرف کوی یار

عاشقی را جسم شد جان بنگرید
هر کسی را زین شجر کی بر بود
کامدی عاجز ز حملش ما سوی
قطرۀ زان همچو صد جیحون بدی
گرم شد زان میکشی بازار عشق
حاصلش بودی همه کرب و بلا
نوش کرد انجام را با صد طرب
غلغله افتاد اندر لا مکان
اولیا یکسر بخود لرزان شدند
گر بود این عشق ما را عشق نیست
عشقها بنمود یکسر سرکشی
کرد آدم را فراری از جنان
عالمی از بی خودی طوفان نمود
خواست تا فرزند خود سازد قلیل
از چه ساکن گشت در بیت الحزن
تا چهل سال از فراقش میگریست
میدوانیدی چو مجنون سوی طور
لن ترانی آمدش اندر جواب
برد عیسی را بچارم آسمان
آفرینش را سبب سالار دین
جذبه اش او را سوی معراج برد
سر بزیر تیغ بن ملجم نهاد
شربت الماس خوردی جای آب
سر گروه عاشقان یعنی حسین
ماسوا را پشت پای تام زد
بار بر بست و روانشد سوی یار

چون گشود اندر منای یار بار کرد هفتاد و دو قربانی نثار
 نوجوانانی ز مه هر یک جیل کرد قربانی ولی نی چون خلیل
 چون علی اکبر جوانی مه لقا کرد در قربانی جانان فدا
 آن تنی کز برگ گل گشتی نزار دیدش اندر خاک و خون افتاده زار
 آنکه سر تا پای او چون نور بود یک فروغ روی او صد طور بود
 از جنای کوفیان در کربلا زیر صد شمشیر دیدش برملا
 عندلیبا عاشقی اینست و بس می ندارد بهره زین عشق کس
 گر عزیزی خواهی اندر نشأتین تا توانی نوحه میکن بر حسین

نوحه

در کربلا چو گشت لوای جفا پیا شد سر نگون سر اداق سلطان کربلا
 آه از دمی که کوفی شامی ز هر طرف صفها زکین زدند بدامان نینوا
 از بهر خوشدلی زنا زاده زجور بستند آب بر رخ طفلان مصطفی
 تا عسرت یزید بکلی شود تمام کردند سور قاسم نو کدخدا عزا
 اول اگر بدست یبودش حنا عروس آخر ز خون بیست بدست از جفا حنا
 کار نبرد تنگ شد از بس بشاه دین از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا
 همت نگر که چون بنمودند جان نثار طفلان شیر خواره و پیران پارسا
 تا بود زینب از غم سلطان دین گریست در کربلا و یثرب و در مکه و منا
 در حیرتم چرا نشد از آه اهل یت شد متقلب اساس جهان آن چنان که شد
 زهرا بخلد مویه کنان موی سر گشود زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا
 آن بضعه بتول بمقتل بچشم تر زینب چو کرد معجری از شمر اتجا
 بنگر یاد طره اکبر نهاده ام میگفت کای شهید ره دوست یا اخوا
 زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا

آمد حدیث طره اکبر چو درمیان

گو عندلیب نغمه از نو صد نوا

نماید چون بشه دین دگر معنی و باور بنفش اکبر گلگون قبا شیشه پیمبر
 گرفت دامن سلطان دین و گفت پدرجان مر خصم بنما تا شوم بگویی نو قربان

توئی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت ز خون گل بدان هر طرف هزار گلستان
 نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت ز بهر دوست نباشد اگر چه فایده از جان
 عنایتی کن و اذنی بده پدر که بنام ز التفات تو یک جان فدا براه دو جان
 یک نجلی عشق تو همکنان همه یکسر فزاده اند بخاک و بخون بمهر که غلطان
 ز کاروان سعادت روا مدار بمانم که در طریق محبت منم نیم کم از ایشان
 نمانده طاقت و صبرم دگر بخیمه به ینم سکنه را بچنین حالتی گرسنه و عطشان
 فکنده بی کمیت آتشی به خرمن جانم چگوئه صبر کنم در میان آتش سوزان
 نظر نمود برخسار اکبر آن شه یکسر
 بناله گفت که ای نونهال و نوخط و نورس

مرا تو نور دوچشمی و قوت روح روانی چسان رضا شوم دل بمرگ چون تو جوانی
 از آن به پیش تو سهل است درد محنت دوری که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
 اگر بچشم تو یک تیر آشکار نشیند هزار ناوک دلدوز میخورم بنهانی
 مزین بریش دلم بیشتر که فرقت عباس دو تا نموده قدم را ز غصه همچو کانی
 مگو نیم بویا کمتر از ذبیح بهمت که در کمال و جمال و وفا تو خوشتر از آنی
 ترا بسر سر سرباختن بود برکابم مرا امید که در مرگ من تو جامه درانی
 چگونه دیده تواند که این معامله یند چنین بدیع جمالی بزییر تیغ عیانی
 چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
 بدم امید که چنم اساس عیش برایت هزار حیف که نبود باین امید امانی
 بس آرزو که بدل داشتم برای زفاقت ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
 چگونه صبر کنم در عزای چون تو عزیز که هست بار فراق تو سخت بار گرانی
 بگلستان رسالت نمانده جز گل رویت بیوستان امامت نه جز تو سرو روانی

بگریه گفت علی اکبر ای چراغ هدایت

هزار جان جو اکبر هزار بار فدایت

خجالتم مده دیگر که نیست طاقت و هوشم عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگویم
 معادنت شدن کشته در رکاب جنابت من این سعادت عظمی بعالی فروشم
 برای کشته شدن بی سبب عجزول نباشم که در خصوص شهادت رسیده دوش سروشم

نوید خلد برین داده دوش هاتف غیم هنوز چشم براه نوید هاتف دوشم
 بآب تیغ چنان تشنه ام که در عوض او ز دست خضر نبی باده حیات ننوشم
 بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون چگونه چشم توانم ازین مقاتله پوشم
 اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفت ولی باین همه خوردی بقدر وسع بکوشم
 هرآنچه از تو رسد عین مدعای من آنست بجای رخت عروسی کفن ییار پوشم
 چون دید جانفشانی اکبر شه شهید

گفت ای نهال عیش مرا میوه امید

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر
 رو کن بسوی خیمه وداع حرم نما زینب مگر به بیندت این آخرین نظر
 لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار دارد هزار نالوک دلدوز بر جگر
 چشمش به روزنست همی بنگرد ترا ترسد ز جور دهر ز دستش رود پسر
 از یک نظر بریش دلش مرهمی گذار تا توشه ز روی تو بر دارد او مگر
 عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر
 ای عندلیب از غم سلطان کربلا در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته پر
 اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید

آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید

که ای ساکنان پرده ناموس کبریا وی اهل بیت یکس سلطان کربلا
 آمد زمان آنکه علی اکبر جوان گردد شهید از ستم و ظلم اشقیا
 آمد زمان آنکه براه خلیل دین ذبح عظیم گردم و جانرا کنم فدا
 آمد زمان آنکه بخون دست و پا زنم چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
 آمد زمان آنکه بهیجا ز هر طرف بر چشم خصم شور قیامت کنم پیا
 آمد زمان آنکه بمیدان ز تیغ تیز تنها ز سر نمایم و سرها ز تن جدا
 ای عمه های یکس و مظلوم و مضطرم اکبر زجان گذشت و برفت از بر شما
 ای مادر حمیده مظلوم و ممتحن آخر ز کنج خیمه زمانی برون یا
 ایندم به بین به اکبر خود یکدم دگر بینی بزیر خنجر و شمشیر و نیزه ها
 اهل حرم ز گفته اکبر شدند جمع * برگرد ماه روش چو پروانه گردش

بر سر زدند جمله و کردند روی و مو
 زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام
 این نخل قد که برده ز سرو چمن گرو
 زخمیست داغ هجر تو بر دل که صد مسیح
 ای یوسف عزیز بکن ترک این سفر
 کثوم گفت حمله عیشت نچیده ام
 چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح
 شیرین زبان سکنه بی بال و پر بگفت
 کوچکترم من از همه و نیست طاقم
 از آن وداع اهل حرما ز رود چشم
 ای شیعه ریز اشک بصر عندلیب وار

چو شد بر رخس همت جلوه کر آئینه خوش منظر

عنان توسنش لیلا گرفت و گفت ای مادر

علی اکبر الا ای طره ات هر تار زنجیری
 تمنای منای کربلا داری بقربانی
 زبس هوشت ز سر برده تمنای بهشت و حور
 بیالینت نخوایدم چه شبها با دو صد زحمت
 ز دستم میروی اکنون نماند بر من دلتون
 مگر شیرت برای تیر و شمشیر و سنان دادم
 ستاده حرمه بر کف کان با تیر زهر آلود
 کند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم
 سخن با من نمیگوئی دل زارم نمیجوئی
 نبستم حمله شادی نه چیدم بزم دامادی
 اسیری رفتن من هوش از سر برده با از ناز
 سخن سر کن دی بامن و گر نه بر کشم شیون
 منم آن لیلی جرن که بر زلف تو ام مفتون

باین مجنون سرگشته از آن زنجیر تدیری
 نیاید فدا مادر مکن تمجیل تاخیری
 نمیگوئی که خود دارم بعالم مادری پیری
 بامیدی که در پیری بعالم دست من گیری
 بجز یک جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
 که بگرفته سنان بر کف سنان با تیر و شمشیری
 خدا نا کرده میترسم زند بر حنجر تیری
 ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری
 ز مادر ای پسر گویا بتقصیری تو دلگیری
 برای چون تو شمادی جز اینم نیست تقصیری
 بخیلی میکنی با من ز مشوق به تقریری
 از آن آهی که در آهنگ کند چون نار تاثیر
 یسار او بهر هامون نهم بر پای زنجیری

ز دستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر ندارم یآوری دیگر الا ای چرخ تعبیری
خزان ار گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید که باشد هر خرابیرا ز پی البته تعبیری
بعد از وداع اکبر گل پیرهن چو ماه

شد سوی قتل گاه چو یوسف بسوی چاه

یعقوب وار شاه شهید از قفای وی آهی کشید و گفت که ایوای یا بنی
رفتی تو از جهان و جهان شد بمن سیاه بعد از تو خاک بر سر دنیا و تخت کی
دادم ترا بهشت گرفتم به خونبها نادان عمر بهشت بهشت از برای ری
اینک چو نور میروی از چشم من علی آهسته تر و گر نه دوان آبت زپی
از رفتن تو طره طومار عمر من چون زلف تابدار تو شد از زمانه طی
دستی بریده باد که خنجر کشد بسو آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی
از تشنگی منال که در غرفهای خلد حوران بکف گرفته ز بهر تو جام می
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود اکنون ریسع عیش مرا شد زمان دی
کرد آن زمان بچشم تر آن شاه یقرین

رو سوی آسمان و بگفت ای خدا به بین

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان کردم وفا بعهد خود ای خالق جهان
گفتی گذشت بایدت از جان براه من اینک بین گذشتم از اکبر جوان
خود نیز اینزمان ز قفا میرسم بشوق این شمر درمقابل و این تیغ و این ستان
خشکیده گر بکام زبانم ز تشنگی از آب تیغ شمر و ستان تر کم دهان
اندر منای حب تو گردم بعهد خویش قربان تمام قوم خود از پیرو از جوان
خواهم بخون بهای علی اکبر ای خدا در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان
ای عندلیب موسم طوفان ناله است گلزار دین ز کشتن اکبر شود خزان

شرح میدان رفتن اکبر یسار

تا ز خون دل کم جیحون کنار

چون مه مصر ولایت نار طور همچو نور از چشم ایلی گشت دور
شد رخ لیلا زغم چون زعفران گشت مجنون وار از هر سو دوان
آتشین آهی ز سوز دل کشید مرغ روحش چون دلش درهم طپید

گفت یارب از کفم شد اکبرم
نوجوانم از جهان ناشاد رفت
آرزو ها داشتم اندر نظر
آرزو بودم که با صد خوشدلی
حجله عیش هم تزئین کنم
وقت رقتن جانب بیت العروس
من بیوسم روی ماه انورش
نوجوانم رفت یارب تا مراد
آه آه از گردش لیل و نهار
جای رخت کامرانی در برش
وہ چه شبها با دوصد سوز و گداز
تا شدی در گریه آوازش بلند
دایم از آغوش جان پروردمش
بر امید اینکه در این دیو پیر
سرو بالایش عصای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری
این زمان بینم بچشم خود عیان
ای خدا اکبر ندیده کارزار
ترسم آن جسی که باشد روح پاک
گیسوئی را که شستم با گلاب
ای خدا با مرگ اکبر چون کنم
داغ او بر جان من نیش است و نیش
کوهرها بر کاه بستن مشکل است
تشنه لب شد سوی میدان اکبرم
منهم از سر چشمه چشم این زمان
بر لب اکبر مگر آبی رسد
من باندم خاک عالم بر سرم
خرمن عرم همه برباد رفت
بهر دامادی او خاکم به سر
بهر او بر پا نمایم حفلی
پای تا سر قامتش رنگین کنم
آید و با من نماید دست بوس
نقل دامادی بریزم بر سرش
سوز این غم بر سر داغم نهاد
برد از دستم عنان اختیار
خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
مهد جنبانی او کردم بنواز
در زمان میجستم از جا چون سپند
تا جوانی سرو بالا کردمش
چون مرا پیری نماید دستگیر
در المها غمزدای من شود
کرد با من این چنین بازیگری
می رود تنها میان دشمنان
چون کند با او ندانم روزگار
گردد از شمیر و خنجر چاک چاک
ترسم از خونش کند گردون خضاب
خود گرقم دیده را جیحون کنم
لقمه از حوصله یش است و یش
از غم این داغ رستن مشکست
من بیرم خاک عالم بر سرم
میکنم از هر طرف سیلی روان
جسم یتاب مرا تابی رسد

تا مقام بود در پهلوی او بود خرم خاطرم چون روی او
 شد دل آرامم چو از دستم برون یستون دل زغم شد یسکون
 از سرم چون موج این طوفان گذشت بعد ازین دست من و دامن دشت
 گر چه لیلایم بخیل عاشقان میشوم مجنون این جزء زمان
 آنچنان افغان کنم در کوه و دشت تا ز مجنون کس نگوید سرگذشت
 ای خدا بیروی اکبر زندگی هست بر من مایه شرمندی
 منی بگذار بر جان و تم مرگ ده کز زندگی به مردم
 عدلیا بس بود شور و گداز نفعه از رزم اکبر ساز ساز
 چو آمد بچولانگه کارزار
 علی اکبر آن پر دل و نامدار

ز مژگان صف آرائی خویش کرد ز انبوه دشمن نه تشویش کرد
 عنان را کشید از ره و ایستاد بآئین گردان زبان بر گشاد
 که ای فرقه نا کس و نا قبول ندارید شرم از خدا و رسول
 بچشم شما نیست یک جو حیا که بستید صفها بروی خدا
 بروی خداوند کافر شدن نباشد بجز شیوه اهرمن
 کند عاقل از بهر نسل زنا خصومت بذریه مصطفی
 گر از دین نباشید عاری شما و یا خود شناسید باری شما
 چرا آب بر روی ما بسته‌اید ز کین قلب اطفال ما خسته‌اید
 سکنه ز بی آبی افتاده زار لبش بسته تبخاله از هر کنار
 ز بی شیری اصغر ندارد نفس بمهد است چون مرغ اندر قفس
 کنون با شما یک مصافی کنم که این ظلم ها را تلافی کنم
 ایا نا کسان و ز حق بیخبر که خصمید با کیش خیر البشر
 منم اکبر آن پهلو نامدار که رزم پلنگم بود ننگ و عار
 منم آن دلیری که روز نبرد دو صد پورستان نگیرم بمرد
 منم آفتاب سپهر یقین منم نسل پاک امام مبین
 یدالله جد کبار منست شجاعت از او یادگار منست

چو بازو گشایم به پیکار و جنگ که آرد نمودن به پشم درنگ
 چو شیر آید از یشه در مرغزار بناچار روبه نماید فرار
 سنان چون تکام بهنگام جنگ به بهرام گردون نماید درنگ
 چو پیکان گشایم ز کیوان بجوش به کیوان ز کیوان بر آید خروش
 چو بازو بگرد افکنی خم کنم ز گیتی نهی نام رسم کنم
 بخندد چو تیغ بهنگام کین بگرید ز بیم آسمان بر زمین
 بنصم افکنم چون بقهر آب گون اگر کوه باشد شود بی ستون
 بدستم چو تیغ است آتش فشان چه باکم ز خاشاک مشی خسان
 ه لاف و گراف است این گشگو که کردم ابا لشکر کینه جو
 به نیروی خود هر که دارد گمان گر آید بیدان کین این زمان
 که گردد عیان مرد و نامرد کیست بگاه هنر مرد آورد کیست
 بکوشیم مردانه در کار زار که ماند بگیتی ز ما یادگار

چو استماع سپه شد همه مقالات اکبر

ز افعال دو دستی زدند بر سر و مغر

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانه که ای ستمگر بی آبروی ملحد و کافر
 همین جوان که بیدان ستاده یکه و تنها برخ بعینه رسولت در شباهت و منظر
 سرشت تو مگر از سنگ خواره است که خواهی کشید بر رخ این گلزار نیرزه و خنجر
 پی ایالت ری دین خود ز دست بدادی عجب عجب که نیاری ییاد ذلت محشر
 کسیکه ماه خجل میشود ز پرتو رویش رواست اینکه نمائی سرش جدای ز پیکر
 چنان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی که نخل قامت او برده قدر سرو و صنوبر
 قتال ماست باین ماهرو ز جنس محالات بغیر جنگ ییابد کئی نو چاره دیگر

چو این سعد شنید این سخن زلشگر خویش

جواب داد چنین آن لعین کافر کیش

که این جوان ه محمد ر نسل اطهرش است این بود سپهر امامت حسین و محورش است این
 ز بسکه کار باو تنگ آمد است بناچار ز جان گذشته و اینک علی اکبرش است این
 گذشتن از سر جان سهلت ز داغ جوانی کیبکه مرگ جوان دیده است باورش است این

دگر نماده علمدار و لشکری بشه دین
 فضل ماند و جعفر نه قاسی و نه عونی
 کند نظاره بدنبال اکبر از سر حسرت
 نه نامهای شما میناید اینکه بدستش
 مقام کوشش جنگست فی زمان تعافل
 یزید جایزه داد است کیسه زرش است این
 شنیدند چون نام زر مشرکین

بی زر بدادند آئین و دین

کشیدند شمشیر ها از غلاف
 سراسر چو دریا بموج آمدند
 علی اکبر آن فارس روز جنگ
 کشید آنچنان تیغ تیز از میان
 ز قهر آنچنان زد بایرو گره
 بتندی چنان تاخت در دشت کین
 ترازو شد از هر طرف کار زار
 ولی خور بهر جا شود جلوه گر
 چه خوش گفته فردوسی نامدار
 در آن رزم شهزاده ناجو
 گرازان ز پیشش گریزان شدند
 ز تیغ و سان آنچنان داد داد
 زدی تیغ هر پهلوی را بفرق
 تبرزین زدی هر کرا بر بخود
 ز نوک سنانش علو را بتن
 ز هر چشم جوشن یکی چشمه سار
 زمین شد سراسر چو دریای خون
 ز بس کشته کافتاد اندر مصاف
 در آن روز شهزاده نامدار
 خروشی بر آمد ز دشت مصاف
 به ییکار یکتا بفرج آمدند
 بغریب چون زخم خورده پلنگ
 که لرزید بر خود زمان و مکان
 که افتاد بر ماسوا و لوله
 که لرزید بر خویش گاو زمین
 ز یکسو یکی وان دگر صد هزار
 نمائد ز خفاش طبعان اثر
 یکی مرد جنگی به از صد هزار
 بهر سو که آوردی از خشم رو
 بهر سوی افتان و خیزان شدند
 که شد در جهان رزم رستم زیاد
 ز تنگ سمندش بجستی چو برق
 تبرزین ابر زین نمودی سجود
 زره گشت خشان و جوشن کفن
 روان خون چو سیلاب از گوهسار
 سران اندر او چون جایی نگون
 ز هر سو عیان شد یکی کوه قاف
 چنان کرد با مشرکین کار زار

که آمد ز درگاه جان آفرین
 ولی بود گرم آنچنان آفتاب
 بهامون چنان یافت گرمی رواج
 در آن رزم و گرما و گرد و غبار
 هم از تشنگی و هم از گرد خاک
 بدین حال آن قوم بی آبرو
 ز هر سو بقصدش می تاختند
 چو شد کار آنه ز گرما تباه
 عنان تافت سوی خداوند دین
 بگفت ایشهنشاه مالک رقاب
 زسنگینی آلت حرب گاه
 نمائدم توانی بر آرم نفس
 اگر ریزیم قطره در گلو
 شه دین چو بر سوی او بنگرید
 پس آنکه بگفت اینخدا بجهان
 نوئی واقف از حالت زار من
 که اکبر خود از جان بود به مرا
 سپس گفت با اکبر گلمدار
 مکن شکوه از ضرب تیغ و مینان
 چو فردا بمحشر بر آرم علم
 بخون توبس سرخ روئی کنم
 مباش از عطش اینقدر بیقرار
 ز جام بلورین از دست حور
 دگر بر نهاد از حیت پدر
 که زین چشمه یکدم پیا نوش کن
 خضر یافت زین چشمه عمر بقا
 بدان زور بازو هزار آفرین
 که ماهی بدریا می شد کباب
 که شد طینت خاک آتش مزاج
 شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
 زبان گشت در کلام او چاک چاک
 نکردند رحمی بر احوال او
 برویش می تیغ کین آختند
 ز آشوب حرب و ز جوش سپاه
 بیوسید چون بندگاش زمین
 شد از تشنگی مرغ روحم کباب
 ز گرمای دشت و ز جوش سپاه
 تو ایشاه عادل بدادم بوس
 نمانم کسی را ز قوم عدو
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 نماینده آشکار و نهان
 ز سوز دل و چشم خونبار من
 من این جان پراه تو کردم فدا
 که ای از نیامر مرا یادگار
 که هستی تو قربانی امتان
 بخون شهیدان نویسم رقم
 بگمگشتگان چاره جوئی کنم
 که یکلحظه دیگر شوی رستگار
 بمینو بنوشی شراب طهور
 بزاری زبان در دهان پسر
 غم تشنگی را فراموش کن
 ملک یافت زین چشمه راه هدا

چو اکبر زبان شهشه مکید
 بگشتا بود ایشه خشک و تر
 دگر باره شهزاده کامیاب
 عنان تافت بر سوی آوردگاه
 دگر باره آنصندر کینه خواه
 دگر ره بشمشیر خارا شکاف
 ز بس باره کافساد از باره زار
 در آنروز شهزاده نامدار
 که اسفندیار یل و پور زال
 ولی لحظه این سپهر دو رنگ
 همیشه کند گردش این آسمان
 عزیزان کند خار در روزگار
 دلم گشته زین گنبد نیلگون
 اگر گویم اوصاف این بی حیا
 همین بس بطعنش که اندر نبرد
 چو شهزاده از تیغ دشمن شکر
 کسیرا به رزمش بند توش و تاو
 گریزان ز پیشش سپه سر بسر
 که ما را به او تاب آورد نیست
 عمر گفت کای قوم بی ننگ و عار
 به بیچارگی روی برکاشتید
 کنون چاره آنست پرگار سان
 که چون قطره پیوست بر یکدگر
 چو سیلاب زور آورد بر بنا
 بناگاه آققوم بی آبروی
 به نیروی شمشیر و گرز و ستان
 فغان از دل آتشین بر کشید
 زبان تو از کلام من خشکتر
 وداع دوم کرد با آنجناب
 قیامت عیان کرد بر آن سپاه
 جهان کرد بر چشم اعدا سیاه
 سر و تن فکندی بدشت مصاف
 ز هر سو دو صد باره شد آشکار
 چنان کرد در دشت کین کار زار
 نبودند در رزم اورا همال
 ندارد ز آزار نیکان درنگ
 بکام دنی زاده و ناکسان
 ندارد جز این شیوه دیگر مدار
 ز انبوه غم همچو دریای خون
 سخن را شود رشته از کف رها
 بخصم علی اکبر امداد کرد
 همی ریخت در دشت کین پا و سر
 چو از باز جره تذرو و چکاو
 برقند یکسر به پیش عمر
 بگیتی چنو پر هنر مرد نیست
 سپاهی گرانمایه از یکسوار
 عجب تخم بی غیری کاشتید
 بگیریید چون نقطه اش در میان
 شود سیل جوشنده خیره سر
 اگر کوه باشد بر آید زجا
 ز هر سوی گشتند فرخاشجوی
 گرفتند شهزاده را در میان

یکی نیزه میزد به پهلوی او
 یکی بر سرش تیغ کهن آختی
 ز دندش ز بس زخم تیغ و سنان
 به یشرمی آنگروه یهود
 ز بس کرد پیکان باعضاش جای
 چنان گشت بی توش و تاب و شکیب
 ییال عقاب اندر افتاد زار
 کنون نوبت جانفشانی تست
 دخیلم من ای تو سن بی قرین
 چو کلام از عنان یافت آن راهوار
 که ناگاه آن ماه از پشت زین
 چو بر پشت خاک آمد آفرح پاک
 که ای مهتر و بهتر انس و جان
 چو بر گوش شه صوت اکبر رسید
 از آن ناله شد ناله اش بر بام
 بهر سو که میتاخت رخس روان
 بناگاه چشم شه پاک زاد
 که از پشت او زین شده واژگون
 بتوسن سرود آن شه بی قرین
 چه کردی جوان رشید مرا
 کجا سرو قدش ز پا افتاد
 رو انگشت رخس و اشارت بر
 که بینی ز گم گشته خود نشان
 شه دین بدنبال آن راهوار
 که ناگاه موسای طور امید
 بر آن آتش آن شه چو نزدیک شد
 یکی حله میرد بر روی او
 یکی از بین بر سرش تاختی
 فلک در زمین شد بر اختر عیان
 بعبرت تنش چشم خونین گشود
 بر آورد پر چون هایون های
 که خالی شدش هر دو پا از رکیب
 همی گفت کی ابرش راهوار
 کنون نوبت خود عنانی تست
 رسانم بنزد امام مبین
 تکاپو همی کرد از هر کنار
 در افتاد چون آسمان بر زمین
 کشید از جگر نعره درد ناک
 بفریاد اکبر برس یک زمان
 تو گفتی ز تن مرغ روخس پرید
 شاید بر سوی آورد گاه
 از آن گم شده می ندیدی نشان
 یک سو ابر اسب اکبر افتاد
 همه یال و بالش شده غرق خون
 کجا اکبر افتاد از پشت زین
 چه کردی نهال امید مرا
 ز بالا به پستی کجا افتاد
 نمود آن که شاها ییا بر اثر
 بر او چشم جن و ملک خون فشان
 همی رفت با دیده اشک بار
 یکی آتش طور از دور دید
 بچشمش جهان جمله تاریک شد

بر آن نخل سوزان چو موسی رسید مرا شرم آید که گویم چه دید
 زبان را نه یارای تقریر او نه خود خامه را شوق تحریر او
 همی دانم آن سید انس و جان تنی دید در خاک و در خون طپان
 که طاقت نه بر دیدنش داشت کس مگر چشم حق بین آن شاه و بس
 به شور و نوا همچو عرش برین فرود آمد از آسمان بر زمین
 گرفت از وفا همچو مشتاق یار سر اکبر از مهر اندر کنار
 یکی دید بر روی آن بی قرین بنالید کای دوست بنگر به بین
 گذشتم ازین قامت و این جمال به راه تو ایقادر ذوالجلال
 کتون هست چشم بچود تو باز که در حشر سازی مرا سر فراز
 بخون علی اکبر نوجوان به بخشی گناه همه عاصیان
 بویژه به ماتم سرا عندلیب نظر کن ز رحمت بروز حسیب
 که در ماتم ما بود خون جگر کند ناله از درد شام و سحر
 مگیرش خدایا باعمال زشت به نیکان رسانش بخرم بهشت
 دین جایگه ختم آمد سخن رساندم مرا این داستان را به بن

✽ مخمس از زبان حر شهید ✽

حر از قبول بدایت چو یافت راه هدایت غلط نکرد پی و شد بسوی شاه ولایت
 بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت بیا که موسم صلحت و دوستی و عنایت
 (بشرط آنکه نگویم از گذشته حکایت)
 اگر چه پیش یزیدم بود بلند مقامی به پیش گاه تو اقرار میکنم به غلامی
 چو نیست زندگی دهر را ثبات و دوامی مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
 (هزار بار که رفتم بدیگری به حمایت)
 خوشا کسیکه سر و جان کند براه تو ایشار باین مراتب عالی رسیدنت چه دشوار
 مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار ز حرص من چه گشاید توده بخویشتم بار
 (که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت)
 مگر قبول تو زین ورطه ام بلفظ رهاند و گر نه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
 گریز از تو بعالم سعید می تواند ملامت من مسکین کسی کند که نداند
 (که عشق تا بچه خداست و حسن تا بچه غایت)

چو خدمتی نتوان درخور سزای تو کردن خوشست جان گرامی همی فدای تو کردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم گله از دست پادشاه ولایت)

نه درحضور جنابت منم بصدق ثناخوان که مدح وصف تو کرد است کردگار بقران
زهر چه گفتم و گویم تو برتری همه از آن مرا سخن بنهایت رسید و عمر پایان
(هنوز وصف کمالات نمیرسد به نهایت)

ز جرم خاک سیه تا فضای عالم بالا پس از حضيض ثری تا ز بعد اوج ثریا
ز چشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت)

زبس گرانی این غم قدم شداست چولامی باین غنمد مقید زجن و انس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نه که رخامی بهیچ گوش نیامد ز عندلیب کلامی
(که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت)

مخمس از زبان فاطمه صغرا ؑ

گفت صغرا بدو صد ناله که افغان ز جدائی ای مه نو سفرم اکبر نو خط بکجائی
عهد بستی که دگر بار بنزدیک من آئی من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفائی
(عهد تا بستن از آن به که به بندی و نیائی)

تا تو رفتی ز برم یکس و رنجور قدام بدل غمزده صد داغ ز هجر تو نهادم
چشم امید براهت همه اوقات گشادم دوستان عیب کنفدم که چرا دل بتو دادم
(باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی)

تیر دلوز غمت راست دل زار نشانه زندگی را نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح هشام بجز افسون و فسانه ایکه گفتی مهرو اندر بی خوبان زمانه
(ما بجایم درین بحر تفکر تو کجائی)

هر کسی گل ز گلستان جال تو بچیند همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قدر ترا داند و مهر تو گزیند برده بردار که یگانه خود آنروی بیند
(تو بزرگی و در آئینه کوچک نه نمائی)

کشته تیغ غمت را نبود هیچ ندامت هر که افتاد درین ورطه چه او را بسلامت

ترسم ایام فراق بکشد تا بقیامت عشق و درویشی و انگشت نمائی ملامت
(همه سهلت تحمل نکنم بار جدائی)

درمه کون و مکان غیر وصال تو نجویم جز گل روی تو از گلش ایجاد نبویم
لوح دل را زغم روی تو تا حشر نشویم گفته بودم که ییائی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو ییائی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه
سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرا نیست بغیر از تو هوائی)

چون فلک خاک یتیمی بسر فاطمه بپزد اشک خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او تا بصف حشر نخیزد عندهایب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بند نکوتر ز رهائی)

حرمه چون زد با صغر ناوک دلدوز را کرد بر چشم سکنه شام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتا شاهدین دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
وعدۀ وصل پیمبر دارم امشب عاجلم تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین با هجر لیلی در بلا صابر بماند این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
شد تنش آماج تیر کوفیان رخ بر ننافت جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهرشام ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صغرا در مدینه گر به ینم روی باب تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را
عندلیبادی نکردی نوحه فردا چون کنی * در میان این و آن فرصت شمار امروز را

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب کردند جا بحال تبه در کنار آب
آن خیمه کر آتش یداد ابن سعد هم سوخته ز دامن و بگسته هم طناب
بر پای شد ز بهر بنات شه دو کون این ظلم کس ندید و نه بیند بهیچ یاب
زینب جو نهر علقمه را دید از جگر آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بر یاد تشنه گاهی سلطان دین حسین از دیده ریخت در عوض اشک خون تاب

بر یاد سرو قامت عباس نوجوان
 لایلا بیاد طره اکبر چو موی خویش
 چشم عروس از غم داماد خوفشان
 اطفال خورد سال در آن دشت هولناک
 بالین ز خشت و شربت بیمار آبچشم
 زینب باهل یت جگر خون بناله گفت
 راحت شوید امشب و یک لحظه بنوید
 از بسکه سوختم ز غم و درد اهل بیت *
 هر که که یاد واقعه کربلا کنم
 در نینوا چو آل علی ینوا شدند
 سوزم بخلق تشنه بی شیر اصغرش
 گرم بسر و قامت عباس نوجوان
 زینب ز بعد قتل برادر بگریه گفت
 یگانه را چه آگهی از درد زینب است
 در راه شام گفت سکینه برآس باب
 در باغ دامن تو چو بلبل بدم مقام
 چون عندلیب از غم سلطان کربلا *
 ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است
 خورشید و ماه چه جلوه نماید بکربلا
 باقامت کشیده عباس و عون و فضل
 گلها همه شگفت در آن بوستان ولی
 از بسکه داشت شوق شهادت به پیش او
 چون جلوه کرد قامت اکبر بدشت کین
 در حلقه های زلف علی اکبر جوان
 قاسم بنو عروس چو زیور ندید گفت
 شاه شهید سر بکف از بهر عهد خویش
 آتش علم کشید باین نیلگون قباب
 هردم چو مار کوفته سر بد به پیچ و تاب
 دستش ز خون دیده بجای حنا خضاب
 از خوف خصم در فزع و یم و اضطراب
 بستر زخاک و زآتش تب تن در التهاب
 دیشب کسی نخت که دلها نداشت تاب
 من پاس میکنم که ندارم بچشم خواب
 آخر چو عندلیب شد از غم دلم کباب
 خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم
 چون فی نوا ز بهر شه ینوا کنم
 یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
 یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم
 تا روز حشر ناله و حسرتا کنم
 از بهر آشنا سخن آشنا کنم
 تا چند تاب سیلی شمر دغا کنم
 باید کنون چو جغد بویراه جا کنم
 گردم فنا تدارک عمر بقا کنم
 کز نور حق همیشه فضایش منور است
 کانبجا عذار قاسم و رخسار اکبر است
 بستان کربلا همه سرو و صنوبر است
 آن گل که پاره گشت می حلق اصغر است
 پیکان تیر حر مله چون شیر مادر است
 گفتی که آن قیامت و این شور محشر است
 دلهای اهل بیت چو باز و کبوتر است
 معشوق خوبروی چه محتاج زور است
 شمر شریر هم ز جفا دست و خنجر است

لب تشنگان بادیۀ عشق را بکام
 بر یاد لعل خشک سکنه چو عندلیب *
 هنوز خاطر لیلی ز غم پریشانست
 هنوز کرب و بلا تا کمر نشسته بخون
 هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او
 هنوز میچکد از جبهه بر رخ عباس
 ز بانگ ناله اطفال تشنه کام حسین
 ز نکبت سر زلف عروس خونین دل
 اگر بخاک شهیدان ز چشم دل بینی
 بکر بلا چو بکام یزید گشت فلک
 پریده مرغ دل عندلیب سوی عراق *
 از خون دل همیشه مرا دیده پرئم است
 از خوان روزگار در این عاریت سرا
 این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز
 با آنکه بود امام زمان حضرت رضا
 آنشاه دین بناله اباضلت را بگفت
 اگنون روم بجانب مأمون بحکم او
 بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا
 چون باز گشت از بر مأمون بحال زار
 بر حالت غریبی آنشاه بی قرین
 مظلومی و غریبی و یکس شدن شهید
 شهزاده دو کون امام نهم تقی
 در خاک خفته دید شهی را که از شرف
 چون شد شهید ز هر جفا شاه دین رضا
 معصومه در عزای برادر بشهر قم
 ای عندلیب کسب شرف کن بشهر طوس *
 یک جرعه آب تیغ به از جوض کوثر است
 دایم ز آب دیده رخ زرد من تر است
 مگر که کاکل اکبر به نیزه افشانست
 بخون چو پیکر سبط رسول غلطانست
 بجای اشک همی خون ناب گریانست
 عرق ز شرم که لعل سکنه عطشانست
 هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست
 هنوز حجله داماد عنبر افشانست
 هنوز از اثر خونشان گلستانست
 هنوز منفعل و زان عمل پشیمانست
 ز شوق شاه حجاز و همی نواخوانست
 دایم نصیب من ز نعیم جهان غمت
 درد و الم نواله فرزند آدمست
 مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست
 او را بشهر طوس نه یار و نه همدست
 گویا مرا بدار فنا آخرین دمست
 ما تا ز راه کینه بقتلم مصمم است
 با من سخن مکن که مرا حال در هست
 بر روی خاک خفت ندانم چه عالمست
 جن و ملک بناله و پشت فلک خست
 در روزگار آل علی را مسلم است
 آمد بطوس و آمدنش سر مدغمست
 بر کاینات از ره معنی مقدمست
 بر جای اشک خون رود از دیده گان کمست
 تا روز حشر غرقه دریای ماتم است
 در روضه رضا که چو عرش معظم است

DIWAN-I ' ANDALIB.

RECOMMENDED

FOR THE

High Proficiency Examination

IN

Persian

Published by Authority

—:§:—

EDITED

UNDER THE SUPERVISION

OF

LIEUTENANT-COLONEL D. C. PHILLOTT,

Secretary, Board of Examiners

BY

MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

Persian Instructor to the Board of Examiners.

CALCUTTA.

£

1908.

Published at the Hablul Matiy Press.

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ اراکین مجلس عاملہ جامعہ اسلامیہ
 ۲۔ اراکین دارالترجمہ و دارالافتاء
 ۳۔ اراکین دارالعلوم دیوبند
 ۴۔ اراکین دارالافتاء
 ۵۔ اراکین دارالترجمہ و دارالافتاء
 ۶۔ اراکین دارالعلوم دیوبند
 ۷۔ اراکین دارالافتاء
 ۸۔ اراکین دارالترجمہ و دارالافتاء
 ۹۔ اراکین دارالعلوم دیوبند
 ۱۰۔ اراکین دارالافتاء

